



# انجیل میرزا

محسن زهتابی



انجیل میرزا

محسن زهتابی

نشر مهری برای گذر از سانسور و خوانش آسان و بی‌دردسر، با اجازه نویسنده، پی‌دی‌اف کتاب‌ها را برای دانلود رایگان در دسترس خوانندگان داخل ایران قرار می‌دهد.



نشر مَهْرِي

داستانِ فارسی، رمان \* ۸۴

انجیل میرزا

محسن زهتابی

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰، نشر مهري | چاپ دوم: بهار ۱۴۰۱، نشر مهري |  
شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۵۰۲۹-۱۶-۴

صفحه آرایی و گرافیک جلد: استودیو مهري |

مشخصات نشر: نشر مهري: لندن

۲۰۲۲ میلادی / ۱۴۰۱ شمسی.

مشخصات ظاهري: ۱۴۲ ص.؛ غیر مصور.

موضوع: داستان فارسی.

کليه حقوق محفوظ است.

© محسن زهتابی، ۲۰۲۲.

© نشر مهري، ۲۰۲۲.



www.mehripublication.com

info@mehripublication.com



هرچیز که اتفاق می افتد دارای موجب یا موجباتی است، و  
ممکن نیست جور دیگر اتفاق بیفتد مگر آن که چیزی در  
موجب یا موجبات نیز جور دیگر بوده باشد.

ادوارد هِلْت کار

با تقدیر فراوان از کیهان خانجانی که بی دریغ یاری‌ام رساند.

[www.mehripublication.com](http://www.mehripublication.com)

[www.mehripublication.com](http://www.mehripublication.com)

تقديم به:  
ماه بانویم  
مهتا و مهرو

[www.mehripublication.com](http://www.mehripublication.com)

[www.mehripublication.com](http://www.mehripublication.com)

## خیبرخان

خیبرتفنگ ساچمه‌ای چخماق طلایی را رو به کف قایق گرفت و با دست مخالف قنناق را سفت چسبید. چند لحظه زمان برد تا نگاهش را از کف قایق بردارد:

- شنا می‌دانی؟

میرزا کلاه نمدی را روی زانو گذاشته در گوشه‌ای از قایق به تفنگش لم داده بود، سر برگرداند. دوربین استیل را از گوشه قایق برداشت. کچلی فرق سرش را هنگام خم شدن می‌شد دید. از میان ریش‌های انبوهش لب جنبانید. بی تفاوت گفت:

- نمی‌دانم.

دوربین را روی چشم گذاشت. نگاهش را دوخت به ساحل که هر لحظه نمایان‌تر می‌شد. سپاه نونوار شده‌ی قاجار در حال برپایی اردوگاه بود. میرزا طبق عادت قبل از هر جنگ، خودش شخصاً قشون دشمن را بررسی می‌کرد. چادرهای اردوگاه را می‌دید که بر خلاف گذشته در خطوطی منظم برپا شده بودند. سربازها با لباس‌های متحدالشکل مسلح به تپانچه و اسلحه سرپر آماده عملیات می‌شدند. آخور اسب‌ها با فاصله نزدیکی از جنگل با حصارهایی از تخته چوب‌های خوش‌تراش خودنمایی می‌کرد. آرامش و

نفرمیدن بالا داد. خبیر لب‌هایش را می‌جوید، سعی می‌کرد نیشخندی تحویل میرزا بدهد. اما تلخی نیشخند از لابه‌لای دندان‌هایش فریاد می‌زد: - فہمت از میرزا زادگی می‌آمد یا از خان بودند نمی‌دانم. اما این بار خراب کردی، گفتمت حالا وقت جنگ نیست.

تا میرزا بجنید و کلامی بگوید، صدای شلیک و بعد شیرجه‌ی خبیر را شنید. از جا جست زانویش را روی سوراخ قایق گذاشت. خبیر درون آب به شنا بود، سوی ساحل و ارتش قجری. کنار زانوی میرزا، آب مثل مظهر چشمه می‌جوشید. صدای برخورد آب مثل صدای چهار نعل اسبی بود که هر لحظه بیشتر شتاب می‌گرفت.

با حرکتی پیچ خیابان سعدی رشت را بدون اینکه سرعت حیوان کمتر شود پشت سر گذاشت. داخل خیابان پهن حزب شد. چند عمارت سه و چهار طبقه متعلق به اشراف و خوانین ظاهر می‌شدند. بالکن‌های هر طبقه از این ساختمان‌ها نرادکاری شده و رنگ‌های دیواره‌ها هر کدام به رنگی خیابان را جلوه‌ی تازه می‌دادند. در روزهای بارانی خاکستری محو و در میان نور خورشید خطوط طلائی را در خود می‌پیچیدند مثل ماهی سفید پولک‌دار به چشم می‌آمدند. ساختمان حزب دموکرات که میرزا آن را رهبری می‌کرد وسط خیابان بود، بنایی سه طبقه که دفتر مرکزی در طبقه بالای آن قرار داشت. ساختمانی با نمایی از آجرهای قرمز و سقف سفالی که در میان هتل و ساختمان پست‌خانه قرار داشت. کلیسای رشت و طبیب‌خانه کمی آن طرف‌تر روبه‌روی ساختمان حزب بودند. رد عمودی خزه‌های سبز، شکاف تمامی دیوارهای پست‌خانه را پر کرده بود. کلیسا با ناقوس برنزی در باران و آفتاب می‌درخشید. در میان این ساختمان‌ها کوچه‌های دراز و طولانی قرار داشتند، هر کوچه‌ی خیابان حزب را به منطقه‌ای از رشت می‌رساند. به دستور میرزا نیروهای آماده و گارد اصلی قشون همیشه در اطراف ساختمان

اطمینان از برد در چهره قشون دولتی قاچار موج می‌زد. میرزا کمی جابه‌جا شد تا بهتر و بیشتر ببیند. تفنگش را به سمت مخالف خود گذاشت. سینه‌اش را روی لبه‌ی قایق بالا کشید. زخم کهنه روی سینه‌اش تیر کشید. فاصله قایق نسبت به ساحل را به‌گونه‌ای تنظیم کرده بودند که دیده‌بانان به چشم دو ماهی‌گیر تنها به آنها نگاه کنند. قایق‌شان هم مخصوص ماهی‌گیری بود، لبه‌های برآمده داشت. گودی کف قایق به اندازه‌ای بود که تا سینه یک مرد بالغ بالا می‌آمد. بوی زهم ماهی مرده می‌داد. شیارهای چوبی‌اش قیراندود شده بودند. در گوشه‌ی قایق تور کوچک ماهی‌گیری بود که همان ابتدا خبیر آن را برای صحنه‌سازی به آب انداخت و دو پاروی بلند که حالا کف قایق مانده بودند.

- اشتباه کردی ملا، نباید دل به دریا می‌زدی.

میرزا در حال و هوای خودش به دنبال نقاط قوت و ضعف قشون دشمن می‌گشت در حالی که قلم و دفترش را از جیب بیرون می‌آورد خس‌خس سینه‌اش را با سرفه‌ای آزاد کرد.

- مُلا؟ منظورتان چیست خبیرخان؟

خبیر سکوت کرد. مثال ماهی‌گیری که تا برق پولک شکارش را نبیند دست نمی‌جنباند و ساکت روی کارش تمرکز می‌کند خیره ماند. از بالا به کچلی سر میرزا چشم دوخته بود. وقتی میرزا به سویش چرخید، چشم در چشمش شد خبیر با همان لهجه‌ی دهاتی گفت:

- این به سود حزب مانده، به دل نگیر.

میرزا با ابروی درهم کشیده به او نگریست. با همان چکمه‌ی قزاقی که روز اول به پا داشت با همان چهره‌ی مصمم؛ خطوط دور چشم خبیر مثل پوسته سخت گردو بود. رفیق سال‌های سخت حالا چیزهایی می‌گفت که برای میرزا شنیدن‌شان سخت و نامفهوم بود. شان‌اش را به نشانه‌ی

پرسه می‌زدند. بازاری نصفه و نیمه در خیابان به راه بود. به خصوص زمانی که خانواده‌های افراد به دیدار آنها می‌آمدند. به اندازه‌ی کافی پول در این خیابان رد و بدل می‌شد، وجود گاری‌های کبابی و چای‌خانه‌های سیار، خیابان را به محلی شلوغ بدل می‌کرد. کوچه پس‌کوچه‌های دراز منتهی به خیابان هم، فرق مردان جنگجو بود که سلاح‌ها و باروت لازم را در مخفیگاه‌های کوچک انبار می‌کردند. در این میان، انبار بزرگی در کارخانه برنج کوبی انتهای یکی از این کوچه‌ها داغی اصلی مهمات قشون حزب دموکرات بود.

میرزا افسار اسب را کشید. دادش به افراد آماده به خدمت. با شتاب از اسب زیر آمد. بدون توجه به سر جنباندن افراد به حرکت خود ادامه داد. تمام پله‌های ساختمان مرکزی حزب دموکرات را یک نفس بالا دوید. وارد اتاق فرماندهی شد. اتاق پر از گچ‌بری بود و پایه‌های شمع روی دیوارها محکم شده بودند. چلچراغی بزرگ که چهل شمع نسوز را در خود جا داده بود از وسط گچ‌بری مرکز اتاق آویزان بود. میرجلال با دست به میز بزرگی که زیر چلچراغ گذاشته بودند تکیه داده بود انتظارش را می‌کشید. به محض دیدنش از میز جدا شد. در آغوشش کشید:

جان به قربانت. میرزا یونس، بالاخره جواب داد. بی‌خود نبود این همه عشق عشق می‌کردی. بالاخره آمدند.

میرجلال بازوی میرزا را گرفت. کنار پنجره کشانش. پرده‌های توری ریزبافت را با کف دست کنار زد و گفت:

نگاه کن.

قشونی کامل، سواره در پنج ردیف وارد خیابان می‌شدند. با نظم مانند فوجی از پرندگان که در خطوطی منظم پرواز می‌کنند به حرکت خود ادامه می‌دادند. قبراق و سرحال، با دوازده عراده توپ، شش ازابه ادوات، فشنگ

و باروت، بیش از سیصد تن مرد بالغ. همگی تفنگ بر دوش با کلاه نمدی و ساعبندهای چرمی. رشتی‌ها به سوی‌شان می‌دویدند و در آغوش‌شان می‌گرفتند.

- همگی لک هستند، از غرب ایران آمدند تا به عدالت‌خواهی تو یاعلی بگویند. سه هزار و هشتصد رأس گوسفند و دوازده آشپز هم به همراه دارند. همه این‌ها تا سه روز دیگر تحت‌الحفظ بیست تفنگچی به رشت می‌رسند. سردسته‌شان را خیبرخان صدا می‌زنند.

میرزا با لبخند به سمت میز رفت. لیوانی آب برای میرجلال ریخت. با سر اشاره به صندلی کرد. میرجلال روی صندلی نشست. یک نفس آب را خورد و لیوان را روی میز گذاشت.

- ان شاا... که این‌ها خواب و خیال نباشد. خدا کند از شهرهای دیگر هم صدای عدالت را لبیک بگویند. خدا را چه دیدی میرزا، یک‌هو دیدی بدون خون و خون‌ریزی تهران هم به ما پیوست. آن وقت می‌شویم نمونه، می‌شویم بهترین. خدا کند همه در خیال نماند.

در میان سخنوری میرجلال در اتاق به صدا درآمد. خیبرخان دستگیره را چرخاند و به درون آمد. میان سال بود با شنلی خاکستری، ریز اندام، چکمه‌ی قزاقی به پا، با ته ریشی ناشی از زمان طولانی سفر و گرد و خاک نشسته بر موهایش که بی‌شک از خستگی او و افرادش خبر می‌دادند. با یک اخم مادرزاد در چهره، صدایی خش‌دار و دورگه، تفنگ سرپر چخماق طلایی را به دیوار تکیه داد و کلاه از سر برداشت:

- میرزا کوچک خان؟

حالت چشم‌های خیبر آن‌گونه بود که از هر سو نزدیکش می‌شدی می‌پنداشتی تو را زیر نظر دارد. میرزا بازوان خیبر را با دو دستش گرفت؛ دستانش پرپینه و چروک و رگ‌های روی مچ دستانش به درستی بیرون



زده، عضلاتش سفت بودند. یکدیگر را در آغوش گرفتند.  
 - خوش آمدی برآ، رفقای مان خسته‌اند. جلال از شان به خوبی پذیرایی  
 شود. نگذارید خستگی سفر بر ساق‌هاشان بماند.

## ملاحسن

- چقدر بزرگ شده‌ای.

ملاحسن با کت شلوار رنگ و رو رفته‌ای که پاچه‌ی آن از کوتاهی توی ذوق می‌زد، روبه‌روی میرزا ایستاده بود. بوی تند توتون از سر و دستانش به مشام می‌رسید. صورت بی‌مویی داشت، مگر چند تار ریش که کمی کلفت‌تر از حد معمول از زیر چانه آویزان بود. صورت کم‌مو و لب‌های گشادش با آن چهار دانه ریشی که از چانه آویزان بود او را شبیه گربه ماهی کرده بود. دهان که باز کرد بوی تند عرق هم به بوی توتون اضافه شد. دندان‌های ردیف پایینی را یکی درمیان نداشت، و لب‌هایی کبود، چشم‌هایی فرورفته با بینی نوک‌تیز داشت. چند لحظه‌ای میرزا را در آغوش نگاه داشت. با دستان دراز و لاغرش هیکل درشت او را فشرد.

- ملاحسن؟

در آخرین دیدارشان میرزا دوازده سال داشت. محصل حوزه بود زیر لوای میرزابزرگ پدرش، مشق نبوت می‌آموخت. ملاحسن شاگرد پدر و رفیق خانه و هم‌درد افکارش بود. به‌خاطر کتاب‌ها و دفاع از نطق‌های او در مدرسه بحث‌ش بالا گرفته بود. بنای مخالفت با افکار آخوندها از صحبت‌هایی که با او داشت سرچشمه می‌گرفت. ملاحسن سوال میرزا

- خوشا به حال تان، پس دیگر ملا صدای تان نکنیم.  
 دوباره خندید، قدمی تند کرد. رو به میرزا شد. حالا به پشت راه می‌رفت:  
 - این طور که پیداست راه پدر در پیش داری.  
 - خرده‌ای از بایبان و پیروان شیخ ازل ندارم، هر که در قبر خودش جا دارد، با این وجود راه اجدادی همین شده.  
 ملاحسن گام‌هایش را با میرزا یکسان کرد. آهی کشید:  
 - یونس جان می‌خواهم چیزی را برایت جبران کنم؛ من به تو و میرزایزرگ خیلی مدیونم.  
 بالاخره قیافه جدی به خود گرفته و از حرکت ایستاد. میرزا هم ایستاد.  
 به میانه‌ی بازار رسیده بودند. در مدرسه از دور پیدا بود. صدای فروشندگان به گوش می‌رسید. صداهای بم میوه فروشان، بوی سبزی و ماهی و دود منقل کبابی دکان‌ها در بازار پیچیده بود. ملاحسن صورتش را بیشتر به میرزا نزدیک کرد. شمرده و با تعلیق در گوشش گفت:  
 - این دین سال هاست روی دلم سنگینی می‌کند.  
 - چه دینی؟  
 - خدا بیامرزد پدرت را، حق زیادی به گردن من داشت، تو هم خیلی به گردن من حق داری، وقت جبران است.  
 میرزا دوباره راه افتاد. بوی کباب را عمیق‌تر نفس کشید. از دهانه‌ی بازار که گذشتند، میان انبوهی از مردم و بازاریان گرفتار شدند. با قدم‌های آهسته خود را از جمعیت جدا کردند. به کوچه‌ی تنگ آجری منتهی به ساغری‌سازان رسیدند. به سمت بازارچه راه افتادند. صدای بارفروشان بلندتر به گوش می‌آمد. از کنار مسجد گلدسته گذشتند. نزدیک حمام عمومی شدند. باید می‌پیچیدند سمت خانه.  
 - نگفتی ملا، چه دینی؟

را بدون جواب گذاشت. با دست راست بازوی چپ میرزا را محکم فشرد.  
 - الان چند ساله شدی یونس جان؟  
 - نوزده.  
 رو برگرداند به مدرسه‌ی علمیه نگاه کرد. میرزا را هنگامی که از مدرسه بیرون می‌آمد غافلگیر کرده بود. روی نیمکت جلوی دکان لحاف دوزی نشسته بود. در مدرسه علمیه را می‌پایید. به گونه‌ای رفتار می‌کرد که اتفاقی این دیدار رخ داده، اما از دستپاچه بودنش معلوم بود از قبل می‌دانسته میرزا را باید کجا ببیند. صدای دلنگ‌دلنگ کمان حلاجی لحاف دوزی بلند شد.  
 - هنوز هم به این خانه‌ی دروغ می‌روی؟  
 - مردم و نظام حاکم را باید یک‌جا جمع کرد، رفتن به این خانه شاید اولین قدم باشد.  
 - مثل میرزایزرگ حرف می‌زنی.  
 - پدرم هر چه پای منبر رفت برای همین بود، تا صدای مردم باشد.  
 - خاطر من نیست!  
 خندید. چشمانش از شدت خندیدن نازک شد. تمام سعی خود را کرد تا به هنگام خندیدن ردیف پایین دندان‌هایش به چشم نیاید، میرزا نگاهی به او کرد میان خنده‌ی طولانی او و صدای لحاف‌دوزی هماهنگی برقرار شد. خیلی جدی در کنارش به راه افتاد. او طوری که به چشم کسی نیاید ریتم قدم‌هایش را با همان توازنی که بین خنده ملاحسن و دلنگ‌دلنگ کمان حلاجی بود، میزان کرد.  
 - اینجا چه می‌کنید ملاحسن؟  
 - برای انجام مأموریتی به رشت آمده‌ام.  
 - چرا لباس تان فرق دارد؟  
 - دیگر به مردم دروغ نمی‌گوییم.

در حال سواری روی خوک‌های درشت بودند. خوک‌های نر خرناس کشان به هر طرف می‌دویدند. زمین از باران شب گذشته گل‌آلود بود. تا ساق پاهای رهگذران آثار گل بود. از این محله هم گذشتند. به راه خود ادامه دادند. دیگر دست میرزا در مشت ملاحسن نبود و بدون ردوبدل شدن کلامی می‌رفتند. زمین‌های زراعی خیلی زود نمایان شدند. ساقه‌های قد کشیده برنج هنوز سبز بودند با وزش نسیم روی هم خم می‌شدند. بازی رنگ‌های سبز در گرفته بود. در میان یکی از همین زمین‌ها خانه‌ای دوطبقه بود. کوره راهی که با سنگ از دو طرف حد خود را از شالیزاران مشخص کرده بود آنها را به آن خانه می‌رساند. خانه بر کنده‌های چوبی عظیمی بنا شده بود و با پلکان‌های سمتی می‌شد وارد ایوان طبقه اول شد. نزدیک پلکان تنها در چند قدمی آن چاه آب به چشم می‌خورد. علف‌های هرس نشده که سرتاسر حیاط کوچک خانه را پوشانده بودند. ایوان طبقه‌ی دوم با نرده‌های چوبی، نظر میرزا را که نجاری حرفه‌ای بود جلب کرد. ملا بفرما زد با هم وارد خانه شدند. خانه پر از اتاق‌های تودرتو بود با دیوارهایی از پارچه. در یکی از اتاق‌ها معامله با سه قران شکل گرفت. و در اتاقی دیگر مرد مشتری مسن با کلاه بافتنی سبک‌بار در حالی که با دستی برسینه به حاضرین ابراز ارادت می‌کرد خارج شد. صدای خنده‌ی چند زوج هم به گوش می‌رسید. بوی الکل و خیار تازه فضا را پر کرده بود. کنار در ورودی، راهرویی درست شده با همان پارچه‌ها وجود داشت که می‌رسید به یک اتاق گنج‌کاری شده بدون در، چسبیده به آن اتاق راه پله ورودی طبقه‌ی بالا وجود داشت. داخل اتاق را دو نیمه کرده بودند. یک طرف مطبخ بود که تویش ظروف مسی و آفتابه‌لگن و گونی‌های لوبیا، سیب‌زمینی و پیازهای زرد بود. اجاق هیزمی که زیر پنجره مشرف به حیاط قرار داشت. ریف زهتاب کاری شده‌ی گوشت‌ها از سقف آویزان بودند. ظروف و استکان‌های کثیف روی هم درون

- حقیقت، یونس جان، حقیقت.

میرزا همان‌جا در میان کوچه ایستاد. خلوت بود. تنها صدای چرخ‌های گاری بارفروشی که از کوچه عبور می‌کرد به گوش می‌رسید. دومین بار بود که با ملاحسن رودرو می‌شد. کف ناصاف کوچه حرکت گاریچی را کند می‌کرد. قیژ قیژ مداوم چرخ‌های گاری او می‌آمد. یک طرف صورتش را به ملاحسن نزدیک کرد:

- می‌شنوم.

- به این سادگی‌ها نیست.

- منظور؟

- امشب را با ما بد بگذران، ملتفت می‌شوی.

سر را دوباره عقب کشید دستانش را روی هم گذاشت. صدای چرخ‌های گاری گوشش را می‌آزرد. یک بار دیگر به سرتاپای ملاحسن نگاه کرد. نشانی از آن جوان پرهیاهو و پرهیجان گذشته نبود. از سرزندگی دوران گذشته هم نشانه‌ای در او نمانده بود. این مرد برایش به یک موجود عجیب و بیگانه می‌مانست. در فکر بود که ملاحسن به ناگاه دستش را گرفت به سمت خود کشید و با تمام توان به راه افتاد. در تمام مدت دستش را رها نکرد. مانند مادری که کودکش را با خود می‌کشد میرزا را به دنبال خود می‌کشانند. او را از وسط بازارچه‌ی ساغری‌سازان به سمت کوچه پس کوچه‌های آجری برد از میان‌بری که دست فروشان بعد نماز مغرب بساط می‌کردند رد شدند به سمت محله‌های پایین دست روانه شدند. یهودی تپه را پشت سر گذاشتند. قهوه‌خانه باقردایی را بدون علیک واگذاشتند و رفتند. باغ‌های توت محله‌ی رودبارتان را که پایین دست یهودی تپه بود می‌شد دید. از پل و باغ کنار رود محله رفتند. به محله‌ی استخر رسیدند. گله‌های خوک درون حصارهای چوبی دو طرف استخر دیده می‌شدند. چند پسر بچه

صدای سیلی محکمی در فضا پیچید. صفورا جلدی برگشت درحالی که به سمت آن اتاق چادری می‌رفت گفت:

– نان و لوبیا فراهم است؛ مشغول باشید تا اتاقی برای شما و شازده آماده کنیم.

در وسط اتاقی که مطبخ بود روی فرش نشستند. ملا از درون سینی دو کاسه با قاشق برداشت از دیگ برای خودش و میرزا لوبیا کشید با یک نصفه نان و پیاز دستش داد. مشغول خوردن شدند. میرزا برای لحظاتی چشمانش را بست، از صدای لحاف‌دوزی شروع شده بود تا صدای میوه‌فروشان و قیژقیژ گاری و خرناس کشیدن‌های خوک‌های نر اهلی تا زنی که با اطوار شیطنانی‌اش قرار بود ایمانی را که جمع کرده بر باد دهد. پشت پلک‌های میرزا در وقایع روزی که گذرانده بود همه‌جا صفورا نقش می‌بست. آن گونه که لحاف‌دوز به سفارش صفورا تشکی می‌دوخت. کنار میوه‌فروشی که میوه‌هایش را فریاد می‌زد صفورا نشسته بود. میوه جدا می‌کرد. گاری پرصدا اسباب‌خانه صفورا را حمل می‌کرد. خوک نری که با سواری به کشتارگاه می‌بردند تا شام این خانه باشد. میرزا حتی لحظه‌ای که صفورا از درون جیب‌های عمیق لباسش پول خوک را می‌پرداخت را هم دید. صفورا کنار علف‌های بلند حیاط چسبیده به چاه آب ایستاده بود.

یک زنبیل بزرگ گوشه‌ای قرار داشتند. طرف دیگر انبار خمره‌های عرق و پارچه‌های سفالی سبزرنگ بود. قالی کهنه‌ای هم در وسط اتاق پهن بود. روی آن سینی استیل گردِ براقی قرار داشت. درون سینی چند کاسه و دیگ لوبیای پخته با پیاز قاچ شده با نان بربری گذاشته بودند.

زنی میان‌سال با کپلی چاق و صورتی سفید آن‌گونه که حرکت خون زیر پوست صورتش پیدا بود به پیشواز آمد. شالش را به کمر بسته بود. سینه‌های بزرگش چون دو مشک آب روی شکم بزرگ‌ترش تکان تکان می‌خوردند. چشم‌هایش را سرمه کشیده بود. انگار هرچه سرخ‌آب و سفیدآب می‌توانست به گونه و پیشانی خود مالیده بود. علی‌رغم گردی و چاقی صورتش گونه‌های تورفته‌ای داشت.

– به به ملاحسن، راه گم کرده‌ای؟

– کفتر جلدیم صفوراجان؛ هر جا بپریم آخرش لانه اینجاست.

ملاحسن به صفورا نگاه می‌کرد می‌خندید.

– این کیه ملا؟

صفورا این را پرسید. به میرزایونس نزدیک‌تر شد. با آن هیکل بزرگ وارفته‌اش گویی نیمی از خانه را اشغال کرده بود. بوی عرقش از فعالیت زیاد به مشام می‌آمد. به میرزا نزدیک‌تر شد. صورت و نگاه زن در ذهن میرزا نقش بست حتی با پائین آوردن سر و چرخاندن آن به اطراف از جلوی چشمش خارج نشد. مثل تبری ناگهانی بر فرق سر او فرود آمده بود. نفس‌های صفورا را روی صورت خودش حس می‌کرد. مانند آدمی که در ازدحام جمعیتی گرفتار شده باشد سعی در فرار داشت. سراسیمه گفت:

– اینجا جای ما نیست ملاحسن. شما را به خیر، ما را به سلامت.

ملاحسن دستش را گرفت مانع از بیرون رفتنش شد. صفورا پوزخندی زد. صدای جیغ زنی و سپس جروب‌بحث در یکی از اتاق‌های چادری بلند شد.

## آی گل

میرزا سرش را بالا آورد. ساحل تالش محله از دور دیده می‌شد. دسته‌ای مرغ، بال به بادهای ساحلی داده از بالا تماشاگر میرزا بودند. دریا بی‌کرانه می‌نمود. از هر طرف موج. باد باران ریزی بر گستره دریا فرو می‌ریخت. بردرختان، مرغزاران و دلتای رودخانه‌ها. صدف‌های کوچک و بزرگ ابتدای ساحل را نقطه‌نقطه می‌کردند. هیاهوی قشون دولتی در میان وهم پرشتاب دریا گم می‌شد. مرغی قایق شکسته را دید. بر رویش آرام نشست. لختی گذشت تا میرزا بفهمد چه در گذر است. کجا به فکرش رسیده بود که آخرین همدم این عمر پر نشیب یک پرنده باشد. نیمه تمام ماندن آرزوهایش را با چشم ببیند.

- می‌دانی کاکایی جان من یک پسر دارم؟ شاید هم دختر. حالا فرانسه است. نمی‌داند بابایش کیست. شاید هم بداند.

لکه‌های ابر آسمان خزر را به سیاهی می‌کشید. خورشید پنهان بود. آواز بلند مرغ را شنید. خندید.

- از آب می‌ترسم.

اول بار این را برای آی گل گفته بود. این که آب بزرگ‌ترین وحشت اوست. تبریز بود. نظامیه. در زمستان. ارشد بود. چند تا نوچه به او دادند تا

بروند خانه‌ی یکی از سردمداران به‌نام شازده امین‌الدوله، برای برف‌روبی. ساعتی بود که برف نمی‌بارید اما آسمان سرخ تیریز خبر از طوفانی بزرگ‌تر می‌داد. دو سرباز را به پشت بام فرستاد. خودش به همراه دوتن دیگر روبه‌روی ایوان بزرگ خانه ایستادند. آی‌گل دختر دردانه‌ی شازده همان اول، بازو به بازوی پدر آمده بود به نظارت. بوی عطر زنانه‌ی آی‌گل فضای ایوان را برداشت. بوی عطرش قبل از خودش آمده بود. میرزا با بوی خوش عطر زنانه آی‌گل که فضا را پر کرده بود برگشت. همان نگاه اول دلش لرزید. آی‌گل مثل ماده‌آهویی جوان با چشم‌هایی درشت و قدم‌هایی پر از غمزه راه می‌رفت. بالاپوش ابریشمی سرخی از روی شانه‌هایش آویزان بود که دو برش را با دستی روی سینه‌هایش قفل کرده بود. با دست دیگر بازوی امین‌الدوله را محکم گرفته بود. آی‌گل هم همان اول با نگاه میرزا گرفتار شد. غوغای درون قلبش دست کم از بی‌قراری نپنهان میرزا نداشت. تیری که از چشمان عسلی میرزا به سمت او پرتاب شد کار خود را کرده بود. وقت برف‌روبی جلوی ایوان و راه‌پله‌ها چشم از میرزا برداشت. تمام مدت آی‌گل و شازده کنار هم درون حیاط بر روی تخته سنگ صافی ایستادند تا میرزا و افرادش برف‌ها را پارو کنند. غروب‌دم با صدای بلند رو به امین‌الدوله گفت:

- سرم دارد می‌ترکد. گمانم به خاطر سوز سرماست و بی‌خوابی.

با دست به دیوار دورتادور خانه اشاره کرد، و باغی که پشت یکی از دیوارها بود.

- پدر جان شب‌ها تکان شاخ و برگ درختان بی‌خوابم می‌کند.

میرزا یونس دانست اتاق آی‌گل کجاست. سه روز در تب و تاب و جنگیدن با خود بود. تا در آن شب که طوفان فرو می‌نشست و باد از سر برخورد به برف‌ها سوز سردی می‌آفرید. دل به دریا زد. نیمه شب نظامیه را

به سمت باغ کنار خانه‌ی شازده ترک نمود. باغ بوی شکوفه‌های انار گرفته بود هرچند اناری در کار نبود بوی نم و کاهگل باران خورده با نزدیک شدن به دیوار شنیده می‌شد. بالا رفتن از دیوار ساده بود. دیوار کاهگلی باغ به‌خاطر باران‌های مداوم و برف کلی جای پا برای بالا رفتن در خود داشت که میرزا بتواند بدون کوچک‌ترین زحمتی بالا برود. دستانش یخ زد. رد گل‌ولای میان انگشتانش ماسید. به پنجره اتاق آی‌گل که رسید، ترسید. با برگ آویزان از شاخه سپیداری دست‌هایش را تمیز کرد. بادی بی‌وقفه می‌وزید. شاخه برگ‌های درختان باغ سر و صدائی به‌هم زدند. تپش میرزا از شدت تکان شاخه برگ‌ها بالاتر بود. لحظه‌ای وهم باغ و تاریکی سرد آن وجودش را گرفت، خواست برگردد. از شازده هم می‌ترسید. به حد کفایت از این مرد سفاک شنیده بود. سست شد. به آرامی شاخه‌ی درخت سپیداری را که به پنجره‌ی اتاق آی‌گل چسبیده بود گرفت تا بی‌صدا بچرخد که فانوسی اتاق دختر را روشن کرد. برای لحظه‌ای همه وجودش در میانه‌ی گلو و سینه زندانی شد. چفت پنجره به صدا آمد. کسی را نمی‌شد دید. مانده بود چه کند. اگر شازده بود حتماً با چوب و فلک مجازاتش می‌کرد. اما شازده این وقت شب این‌جا چه می‌کرد. در همین افکار بود که برای یک لحظه دلش غش رفت دل به دریا زد. از موقعیتی که گرفتارش شده بود لذتی می‌برد که تا به آن سن تجربه نکرده بود. به درون اتاق پرید.

- دیر کردی.

لبه‌ی تخت نشسته بود. لباسی یک‌سره پولک‌دار به تن داشت به رنگ طلا. پاهایش را نوبتی می‌کوبید به پایه‌های تختش، زیر چشمی میرزا را می‌پایید لب پایینی را به دندان داشت. میرزا پنجره را بست. معذب همان‌جا ایستاد.

چوب‌های اطراف سوراخ صدایی از سر تسلیم سر دادند. مانند آخرین

چوبی گرمادهی می‌کردند. روی ستون‌های ایوان از هر سو فانوس آویزان بود. شمع‌های چلچراغ‌های وسط سرسرا همیشه روشن بودند. تابلوی پرتره خان بزرگ قاجار درست مقابل ورودی اصلی سرسرا نصب بود. به سبک خانه‌های تزاری راه‌پله‌ها را با کناره‌های پشمی قرمز رنگ پوشانده بودند نرده‌های راه‌پله‌های داخلی سالی یک‌بار همزمان با سقف جلا می‌خورند در طول سال مثل آینه برق می‌زدند. از بیرون، باغی تمام خانه را دوره کرده بود. درختان هلو، نارنگی، پرتقال و سیب نامنظم و پراکنده بودند. درختان زیاد سپیدار و چندین کاج همیشه‌سبز اطراف خانه خودنمایی می‌کردند.

شازده سرورامین‌الدوله بزرگ خانه بود از مدرسین نظامیه و از یاوران خان بزرگ قاجار. در زمان خودش یکی از بزرگ‌ترین و بهترین سرکوب‌گران شورش‌های داخلی به شمار می‌رفت. سر بریدن و پوست کندن خائنین و شورش‌ها از خصایل شازده بود که هر روز در نظامیه به عنوان شکلی درست از مجازات دشمنان شاه به آنها آموزش می‌دادند. افسران و دیگر بچه شازده‌ها از تفریح مورد علاقه‌ی خواجه تاجدار که جد شازده آن را باب کرده بود گفته بودند. ریختن سرب داغ روی شرمگاه دختران دم‌بخت. شازده در جواب یکی از افسران که پرسیده بود شکنجه مورد علاقه‌اش چیست؟ گفته بود.

- تیغ زدن پوست از زیر گردن تا بالای ناف. به شرطی که مجرم را دوماه در سیاه‌چال بیندازم تا زخم گوشت اضافه بیاورد و تا پایان عمر ولش نکند. مجرم ابتدا گمان می‌کند چه تنبیه ساده‌ای شده، اما تا آخر عمر که زجرش را بکشد می‌فهمد ما که بودیم.

دلگیرتر از همیشه با دست‌هایش دو لبه‌ی قایق را گرفت. زخم سینه‌اش خوب جوش نخورده بود گوشت اضافه داده بود. لباسی که با آب شور خیس شده بود می‌سوخت. مانند مصلوبی گرفتار قایق چوبی‌ش بود. هم‌چنان دریا

مقاوت درختان قبل از سقوط. زانوی میرزا توان مهار آبی که با فشار به داخل قایق نفوذ می‌کرد را نداشت. قایق تا نیمه پر شده بود. خزر آن‌را را به درون خود می‌کشید. تالش محله دور و دورتر می‌شد. امواج، قایق را دایره وار می‌چرخاندند. آسمان گرداگرد سرش می‌چرخید. این بار با دو دست محکم‌تر از قبل باقی‌مانده‌ی قایق را گرفت. دوباره تلاش کرد تا راه نفوذ آب را ببندد. هرچه بیشتر به زانوی فشار می‌آورد گویی دهانه سوراخ بزرگ‌تر می‌شد. زخمش تیز می‌کشید. در طول زندگی لحظات سختی را متحمل شده بود اما حالا درمانده‌تر از همیشه بی‌راه و چاه مانده بود.

- سپیده زده.

- باید بروی؟

میرزا دستان کوچک استخوانی‌ای گل را گرفت و بوسید. آی گل روی صندلی نشسته بود و میرزا زانو زده بود. موهای دختر را می‌دید که از شانیه‌هایش آویزان شده، تا به حال هیچ مویی به این مشکینی ندیده بود. این همه مژه به روی یک پلک و گردنی به این سفیدی، آی گل وقتی می‌خندید به اجبار سر را بالاتر می‌برد و سفیدی گردنش آشکارتر می‌شد. وقتی می‌خندید پاهایش از زمین جدا می‌شد و بی اختیار به عقب می‌رفت با دست لبه تخت را می‌گرفت تا نیفتد. یونس محو برجستگی‌هایش می‌شد و از خوشی قلبش در سینه جا نمی‌گرفت.

- منتظرم باش، وقتی جهان تاریک و زمین بی‌کس می‌شه.

خانه بسیار بزرگ بود. سه طبقه. پی را با سنگ‌های بزرگی ریخته بودند ایوان‌ها و سقف با چوب‌های سپیدار استوار شده بودند. حلبی‌های سقف با شیروانی‌های لبه‌دارش هرساله تجدید رنگ می‌شدند سفیدی آنها از دور دست‌ها دیده می‌شد. به رسم خوانین و بزرگان اتاق‌ها و راهروها با تزئینات و قالی‌های دست‌باف مفروش بودند. در هر طرف بخاری‌های

سفید بود. حالا سرخ و سفید می نمود. آی گل اما یک ماه مانده به هژده اش، فکر فرانسه رفتن آزارش نمی داد.

- حالم خوش نیست یونس جان، حالا ده روز است از ماهیانه ام می گذرد. نشدم.

موجی سینه‌ی قایق را بالا داد. قایق به پرواز در آمد. میرزا به گوشه‌ی قایق پرتاب شد. هم چون تکه گوشتی بی دفاع در میان هوا و قایق شکسته غلتید در اثر اصابت به ستون چوبی اصلی قایق صدای شکستن یکی از استخوان‌هایش بلند شد. درد جانکاهی وجودش را گرفت. فشار درد فرصت فریاد زدن را هم به او نداد. تنها چند نفس عمیق و فشردن دندان‌ها. چانه و لب‌هایش از شدت درد می لرزیدند. ابرهای سیاه سایه‌ی مرگ را به رخسار می کشاندند. صدای غرش رعد آسمان را پر می کرد. حالا قایق پر از آب بود. میرزا به آسمان نگاه می کرد. همه چیز و گویی هیچ چیز از خاطرش می گذشت.

یونس نفهمید و نمی دانست. کی یادش داده بود زن حامله غیرتش نمی شود خون از خود بریزد. کاغذی برداشت هرچه می دانست نوشت. از بی پدری، از جگر گوشه‌ی مادر بودن، از مال و منال، از تحصیلات، از خانه‌ی مانند کاروان سرایش در رشت، از همه دخترکانی که آرزوی شنیدن صدای او را داشتند. از ارتشی گری و فلسفه‌اش درباره چرا جنگیدن. در آخر، از ترازویی اسم برد که تمام این حرف‌ها را یک طرفش ریخته اما آن سوی ترازو تنها نام آی گل را گذاشته و سنگینی‌اش بر تمام جهان میرزا فائق آمده. پس آی گل را از امین الدوله خواستگاری کرده بود. وعده‌ها داده بود. خوش زبانی‌ها کرده بود.

بعد اتمام نامه‌اش بد ندید برای خوش آیند آی گل هم شده نامه را ببرد تا اول او ببیند. تمام راه به زندگی زیبای خود با آی گل می اندیشید. هربار

را داشت و وارث که همیشه بالای سرش کمین کرده بود. موج‌های خزر اما به سرعت او را از نوار ساحلی دور می کردند. کلاه نم‌دیش را از دست داده بود. موهای بلندش درمقابل صورتش بازی می کرد. لب‌هایش جنبیدند تا فریادی برآورد اما تا چشم کار می کرد فقط دریا بود و بس و صدای غرش و رعد برق که بیشتر و بیشتر می شد، قطرات وارث درشت تر.

- آقا جانم؟ قربان آن صورت گردش بروم. تصدق آن صدا و نفس گرمش بشوم. او این همه زیبایی کلام و بلاغت گفتار دارد. با روحی لطیف که توی آواز فناری‌ها گم می شود. هر وقت به عکس عزیزجان نگاه می کند گوشه‌ی چشمش تر می شود.

کار هر شب میرزا شنیدن پرحرفی‌های آی گل بود. دوست داشت بیشتر آی گل حرف بزند. می شنید و هیچ نمی گفت. آی گل هم پرچانگی می کرد. - دیروز به خاله جان گله کردم. گفتم در این خانه آدم پوک می شود از تنهایی. گفت ان شا... فرانسه که بروی دلت باز می شود. آقا جان سرور حکم داده‌اند هژده که تمام شد بروم فرانسه.

میرزابزرگ برنامه‌ی نجف برای پسرش چیده بود، می پنداشت اگر یونس به حجت برسد شاید خدا نظر کرده دری از بهشت هم به سوی رشت باز شود. اما حالا یونس هر شب داماد بود. هر صبح تنها به فکر این بود کی شب می شود.

- تو را می برم رشت. عروسی می گیرم.

- نه یونس من تبریز را دوست دارم.

- چشم، اصلاً همین جا، مکتب و دستک می زنم. گور پدر نظامی گری.

قبول؟

- فرانسه را چه کنم؟

زمستان که می گذشت می شد دوماهه داماد. گل انداخته بود صورتش.



صورت زیبای او را با خنده‌ای گشاده بر آن، در روبرو می‌دید. در پوست نمی‌گنجید. به دیوار باغ رسید. نفسی به درون کشید. با نشاطی که تا به حال در خود ندیده بود یک نفس دیوار کاهگلی را بالا رفت. مطابق همیشه قفل پنجره اتاق باز بود. با چابکی به درون پرید. تاریک بود. کورمال فانوس را یافت و کبریت زد. فتیله شعله زد و چشمانش به جمال شازده امین‌الدوله روشن شد.

## محمدحاجب سیاه‌اسطلخی

- لاشخورها می‌چرخند، لکه‌های سیاه. خوب نگاه کن؛ شاید بعد از این بیشتر ببینی. هنوز بسیار مانده از این بوم که تو باید برچینی.

- هفت سال...

- درست، هفت سال می‌گذرد؛ اما بیشتر در راه است. تهران در اوج نابسامانی‌ست، بار این بیچارگی‌ها بر گرده‌ی این مردم می‌ماند.

محمدحاجب سیاه‌اسطلخی به مردهای مُرده‌ی روی زمین اشاره می‌کرد. با هم در میان کشته‌های دشت لرستان قدم می‌زدند. جایی که مردمانش علیه دولت مرکزی قیام کرده بودند. بیشترشان پسران جوان و نوجوانی بودند که در خون خود غلتیده و چیزی جز استخوان و پوست از آنها نمانده بود. هنوز مانده بود بوی اجساد به هوا بلند شود اما سایه روح‌های از جسم برخاسته در بالای سر آنها حس می‌شد.

محمدحاجب، پیرمردی با صورتی چروکیده، تجربه‌ی بیش از بیست جنگ داشت. این سردار قدیمی جا مانده از ارتش عباس میرزا، امیر و میرزا تقی‌خان فراهانی را خوب به یاد داشت. پیرمرد با قدی کوتاه و دستان کوتاه برو بیایی در میان دربار به هم زده بود. کتابخانه‌ی پرباری در خانه داشت هر بار که به مأموریت اعزام می‌شد، حداقل یک کالسکه کتاب و دست‌نویس داشت. در

چادر فرماندهی می نشست، مشغول خواندن و نوشتن می شد. به رسوم نظامی پایبند بود؛ همیشه شمشیر را حمایل می کرد هر روز به بازدید می رفت و قشون را سان می دید. سیل های تابیده داشت و عادت دست کشیدن روی دنباله سیل هایش در میان نظامیان تبدیل به ضرب المثل شده بود. چکمه های بلند می پوشید. گتر شلوارش را بالای چکمه ها محکم می کرد. کمر بند شش لولش را روی پیراهن نظامی می بست. آجودانی همیشگی برای خود برگزیده بود تا اسلحه و کمر بند و چکمه اش را روزانه روغن بزند. غیب برآمده اش گردنش را می پوشاند. به جوان ها میدان می داد و می گفت: از ما که گذشت، باید مملکت را به نسل بعدی داد. شهرتش سیاه اسطخی بود می پنداشت: باید ریشه ی پیشینیانش را در منطقه سیاه اسطخی رشت جستجو کند. اما اهل تهران بود. تا حالا رشت را ندیده بود. محمدحاجب، میرزا را به جانشینی اش در قشون گمارده بود. چون هم جوان بود و هم اهل رشت.

با هم سمت چادر فرماندهی رفتند. سربازان پارچه ی ورودی چادر را بالا دادند. آنها وارد شدند. یک میز چهار گوش و چهار صندلی درون چادر بود. برای حاجب قلیان آوردند. میرزا روبه رویش روی صندلی نشست. محمدحاجب پکی به قلیان زد از سر ناامیدی گفت:

- این همه کشتار از سر نابخردی ست میرزا، مردم از ناچاری و غم نان دست به اعتراض زدند، مرگ برای شان شیرین است. خان و خان بازی تیاتر تهران است، والله که نه خانی امروز در کار بود و نه خان زاده ای. از جور شاه به تنگ آمده بودند. از ستم سگانی که در قالب والی و حاکم، نان از سفره شان می برند. ماهم شده ایم من شر وسواس الخناس، همه اش دروغ، همه اش نیرنگ.

- آمده بودم با کمونیست ها بجنگم، با مذهب یون بی مقدار، ریشه ازلیان بر بکنم.

- بقای ما در نزاع است و این نزاع نه با توپ و تفنگ است؛ چراکه با توپ و تفنگ می شود جمیع عالم ریشه کن کرد. اما اصل آنها هم چنان باقی می ماند.

- نه سردار، با هر فرد که رفت اصل هم می رود. چه می ماند از اندیشه وقتی صاحبش خاموش باشد.

حاجب سرفه ی خفه ای کرد. چوب قلیان را بیرون کشید. نیم خیز شد. از بالای بینی نگاهی به زغال دان انداخت. هُفی بر زغال ها کرد. نی را در جایش گذاشت. پودر زغال در هوا لوله شد و با نور شمع به زمین ریخت.

- در قضیه ی باب چقدر از مردم می دانستند؟  
محمدحاجب نگاهی از گوشه ی چشم به میرزا سُراند چون خاطره ای که دوباره قصد زنده شدن دارد ادامه داد:

- ما کشتیمش و شد قبله ی اَمالِ آنان که گمان بردند راست بوده. جماعتی به لهله شدند که حتمی بوده و حقیقت می گفته و گرنه چرا حکومت به مرگش راضی شده.

- ای کاش من نیز در زمان امیر بودم.

- حتمی لهله می کردی.

- تا آخرین مرد بابی را می کشتم. همه را.

- این قصه بسر آمده جوان.

- من اگر تفنگی دارم تنها برای کندن ریشه ی این هاست.

- قشون را برای فردا آماده نگه دار باید به تهران باز گردیم.

هر بار که میرزا سعی می کرد چرایی ورودش به نظامی گری را بیان کند، محمدحاجب بحث را عوض می کرد و او را متوجه ی مسائلی دیگر می کرد.

- دریغ که دستان مان سرخ است در خون ایرانیان.

محمدحاجب بار دیگر سعی کرد گفتگو را عوض کند. نی قلیان را در

از غیب، سبب قوام اندیشه‌های میرزا بود خوب می‌دانست مملکت در چه عذابی گرفتار است. استاد همیشه همراهش بود. اصول سیاسی و جنگی که به یاد داشت را به میرزا می‌آموخت. آرزوی حکومت دمکراتیک داشت. بارها به میرزا گفته بود:

- اروپائیان شاید برای آخرت نمی‌جنگند اما دنیای‌شان را خوب ساخته‌اند. ایمان دارم راه رستگاری تنها درستکاری و روشنگری است، این که اگر خدا بخواهد همه چیز آرام می‌گیرد، حرف نابخردان است. انباری که در آن فانوس و پیه‌سوز نوری ساطع نکند، می‌شود دزد خانه. حالا می‌خواهد در آخرت همه چیز برای مردمان روشن شود، که چه؟ بخورند و بچاپند، کودکان احمق به دنیا بیایند و بمیرند از بیماری، نادانی، گرسنگی. مگر می‌شود مملکت این چنین به گه‌دانی بدل شود. دموکراتیک بودن حکم همان فانوس در انبار تاریک را دارد.

میرزا از جایش بلند شد. چوب‌نی قلیان را از روی میز برداشت مانده بود چه بکند. سردرگم دوباره آن را روی میز گذاشت. عذرخواهی کرد. از چادر به قصد استراحت قبل از سفر بیرون زد. ماه در آسمان می‌درخشید بوی خون در فضای اردوگاه پیچیده بود. در دشت لرستان تنها زوزه گرگ کم بود. سربازان روی زمین خاکی، کنار بوته‌های خار، دسته‌دسته نشسته بودند. از میدان نبرد صدای ناله‌های خفیف به گوش می‌رسید. میرزا رفت روی صخره مشرف به میدان، زن‌ها و بچه‌ها را در مهتاب می‌دید که به‌دنبال پدرها و شوهرهاشان هستند. لباس نظامی‌اش را کند و با شنلی که از گردن آویزان بود خود را پوشاند به سمت میدان نبرد حرکت کرد. سنگ‌ها و شیب تپه باعث شدند تا پایش پیچ بخورد. وقتی لنگ‌لنگان خود را به میدان رساند. زنی حامله با کودکی در بغل کنارجسدی نشسته بود. در آن سو پیرزنی با عصا به جنگ لاشخورها می‌رفت. تا جوانش را از میان

دست داشت مانند استادی که بر کرسی تدریس نشسته با آن بازی می‌کرد به اطراف اشاره می‌کرد. زیر لب نجواکنان گفت:

- برای تهران باید نامه نوشت؛ گزارشی از دفع فتنه‌ی امروز.  
- تمام بدبختی‌ها از تهران است، شاید بهتر بود آنجا را میدان جنگ می‌کردیم.

محمدحاجب این بار دنباله‌ی سبیلش را گرفت و تاباند، تا آنجا که توانست خشمش را فرو خورد، چوب نی را گذاشت روی ران پا و آنجوش را تکیه داد به سر دیگرش، تا میرزا بجنبد و چیز دیگری بگوید براق شد:  
- یاسین به گوش خر خواندم در این چندسال، مملکت با کشتن مگر مملکت می‌شود پسران؟ همان شاه و وزیر عامل بیچارگی‌ست. جنگ در جای دیگر باید کرد. در باب میرزا تقی‌خان برایت چند بار سخن گفتم. نفهمیدی؟

- اگر امیر ریشه بایان نمی‌کند که مملکت ویرانه‌تر می‌شد.

- شاید.

- چهل در مذهب افیون اصلی‌ست، تا ریشه منافق را برنکنیم همین می‌ماند. باید در دین و مذهب یکی شد. باور کن این راه بهترین است؛ اگرچه کمونیست‌ها هم از همین قماشند.

محمدحاجب نیشخندی زد. در چهره‌اش آرامش بیشتری بود. چوب نی را روی قلیان گذاشت از سر حوصله کام عمیقی گرفت:

- بگذاریم این خاک از آن همگان باشد.

- این مهم موثر نمی‌شود مگر مذهب یکی نشود.

دود را بیرون داد. شروع به خندیدن کرد. خنده‌اش اوج گرفت و قهقهه سرداد. چوب قلیان را از توی شیشه بیرون آورد و روی میز گذاشت. بلند شد. میرزا می‌دانست محمدحاجب چه می‌خواهد بگوید. او چون استادی

اجساد بیرون بکشد. زنی بر سر جنازه‌ای مویه کنان خود را به آتش کشید. کسی توان کمک کردن نداشت. زن در سیاهی شب می‌سوخت. میرزا به تاخت خود را بر روی زن انداخت. او را در خاک غلطانند با شنلی که روی دوشش بود روی آتش کوبید. اما دیر بود آتش کار خود را کرده بوی گوشت کباب شده فضا را دیگرگون نمود. میرزا با جسد زنی سوخته در دست به آسمان نگاه کرد. به آسمان پرستاره‌ای که گیلان همیشه از آن محروم است. دشتی که تا همین چند ساعت پیش غلغله مردان جنگی بود ساکت مانده بود. برای لحظه‌ای ابری ماه را پوشاند و تنها نوری کوچک از درز ابر به زمین آمد. در نظر میرزا شیطان در لباس نور در میان اجساد قدم می‌زد. میرزا سنگی برداشت تا به سویش پرتاب کند اما صدای تیز نوزادی سکوت شب را شکافت و شروعی شد بر نوحه‌خوانی و مویه. میرزا لری نمی‌دانست اما نوای شکسته‌ی زنان، غمی چند هزارساله به قلبش می‌نشانند. هرکس عزیزش را با زاری و زحمت از میدان دور می‌کرد. او در بالای تپه‌ای زن را به خاک سپرد.

## ماه بانو

میرزا به آسمان نگاه کرد. وارش کند و تند می‌شد. سنگینی قایق مثل حوضی پر آب میرزا را در بر گرفته بود. نمی‌توانست حرکت کند. صدای دریا بی‌امان ادامه داشت و لحظه لحظه بیشتر اوج می‌گرفت.

ماه بانو صفحه‌ی گرامافون را با دستمال سفید ابریشمی تمیز می‌کرد، مهتا حالا سه ساله بود ماه بانو داشت مهرویه را درون ننویش تکان می‌داد.

- چای ماه بانو، چای سیاهکل هوس دارم.

روی صندلی چوبی با روکش چرم، پشت میز ساخته شده به دست خودش، کنار هشتی نشسته بود مشق سیاست می‌کرد. نامه‌هایی که باید برای قبایل دور و نزدیک فرستاده می‌شد نامه‌هایی با طعم انقلاب. نور روز از پنجره چوبی کوچک سرازیر می‌بود. دوات و قلمدان و برگ‌های گاهی با نظم در کنار هم چیده شده بود. میرزا وقتی عمیقاً به فکر می‌رفت ته قلم را به دندان می‌گرفت. گرامافون سوتی کشید و شروع به پخش کرد، میرزا تکانی خورد. قلم را از دندان جدا کرد ابتدا چشمش به قالی کرم‌رنگ و بعد به مهتا افتاد لبخندی روانه‌اش کرد. از گرامافون صدای ویلون به گوش آمد، تک نوازی‌ئی که صفحه آن‌را میرزا از ژنرال انگلیسی در آخرین دیدارش هدیه گرفته بود.

ماه بانو با سینی چای آمد. یک استکان چای با نعلبکی مورد علاقه‌ی میرزا، با نقش گل‌های درهم تنیده با ساقه‌هایی که از انتها به هم وصل بود و همه این‌ها به رنگ لاجورد. چای را درون نعلبکی خالی کرد. رو بر گرداند و دستی به شکم تازه بالا آمده ماه بانو کشید.

- این یکی را گیلان می‌نامم. آزادیش با آزادی گیلان یکی می‌شود. با دست راست زیر نعلبکی را گرفت. بالا آورد. چای را نوشید. ماه بانو همان‌جا زیر پای میرزا نشست. کف دستش را روی دست دیگرش کشید سر به زیر گفت:

- روزهایی که در خانه‌ای می‌ترسم. از بعدش هم می‌ترسم. از بوی باروتِ بعدش. دوست دارم تمام ساعت‌ها را خانه بمانی. قبلاً بیشتر می‌ماندی. راستش آن موقع‌ها بیشتر با من هم کلام می‌شدی. چه زود برای‌مان دیر شد، چه زود مرا پشت کارهایت پنهان کردی.

میرزا آه سردی کشید. نعلبکی و استکان را روی میز گذاشت. به ماه بانو نگاه کرد. دو دسته موی حنا شده از زیر لچکش بیرون زده بود. لچکی که زیر فشار پف‌های صورت زن حامله به زحمت دوبرش را به هم گره داده بودند. ماه بانو زیبا بود. چشمانش بیشتر از هر چیزی میرزا را مجذوب می‌کرد. دو دکمه‌ی سیاه و درشت آهووار و ابروهای کشیده پر پشت. خطوط گونه‌های ماه بانو برایش از هر چیزی قشنگ‌تر می‌نمود. دو خط مورب که لپ‌های گل‌انداخته‌اش را از آن دیدگان پرغمزهاش جدا می‌کرد مثل قمری پرواری که در زمستان پف کرده و با ناز اطراف را می‌پاید. چال چانه‌اش او را یاد مادر می‌انداخت وقتی لبخند بر لب داشت بیشتر شبیه مادر می‌شد. ماه بانو سر چرخاند. میرزا یک‌بار دیگر زنش را آن‌گونه که می‌خواست نظاره کرد.

به مهتا نگاه کرد. درست شب تولد مهرویه بود که فرصت در آغوش

کشیدن مهتا را یافته بود. زیر باران. روی ایوان این‌سو و آن‌سو می‌رفت. مهتا آرام به خواب رفته بود. ماه بانو توی اتاق ناله می‌کرد. زن‌های همسایه دل‌داریش می‌دادند. برای یک شب هم که شده عشق در نظر میرزا فقط در دخترانش خلاصه می‌شد و مادرشان. آن شب توانست مام وطن را فراموش کند و با بوی خوش موهای پیچ و تاب خورده مهتابش شب را سر کند.

موج داشت قایق را متلاشی می‌کرد. پر از آب شده بود. دیگر زانوان میرزا توان جنگیدن با دریا را نداشت. صدای کوبش موج بر قایق بلند شد. قایق دورانی به دور خودش می‌چرخید. با خود گفت: اگر کامل بودم آرزویی نمی‌داشتم، کمبودهای زندگی مرا وامدار خودشان می‌کنند. قطرات آب طعم عرق تن می‌داد.

از آن فرماندهانی نبود که تنها نقشه جنگ بریزد پا روی پا بگذارد و از بالای تپه‌ای نظاره‌گر جنگ باشد. همراه قشونش در رفت و آمد بود. یاد همه مانده بود در جنگ با روس لوله توپ چهل منی را روی دوش گذاشت و از تپه مشرف به میدان نبرد بالا برد. وقتی بالای تپه رسید، شنید:

- تو اگر سیاگالش نباشی پس کی هستی؟

همان روز خسته از پیاده روی طولانی، روی بلندایی مشرف به میدان نبرد ایستاد. قوای روس زمین‌گیر دفاع جانانه‌ی قشون میرزا شده بودند. دیگر خطری از جانب روس‌ها نبود. سربازانش صف کشیدند. عرق روی پیشانی را پاک کرد، فنداق تفنگش را زمین گذاشت و دو دستش را روی لوله. با لبخند گفت:

- عشق برادران، عشق؛ من در این میدان نبرد تنها عشق می‌بینم. در میان این‌همه خون و این همه کشته، تنها عشق می‌بینم. بر چهره‌ی هم‌زمانم نیز هنگامی که دیگر روح در بدن ندارند، عشق می‌بینم. می‌دانید چرا؟ اصلاً تا به حال پرسیده‌اید چرا این همه روضه عشق می‌خوانم برایتان؟

## میر جلال

سال‌ها در آرزوی یافتن کلمه‌ای که باور به توانستن را بتواند در مردم سرزمینم بیدار کند، سفر کردم. با گذر زندگی عشق و معجزه آن‌را یافتم. قوام زندگی کودکی و جوانی و سال‌های جنگ و درس و نکبتِ خودم را تنها در عشق دیدم. یاد گرفته‌ام برای باور داشتن به نیروی خرد و ساختن جامعه، بهتر است همه چیز را عشق ببینم. تمام مردم را قطره‌های بارانی ببینم که یک‌جا جمع می‌شوند و رودخانه عشق را می‌سازند. حالا همه با هم این رود را به دریا می‌رسانیم. آری، حالا که در میان شما یارانم، به اطمینان می‌گوییم، با تمام توانم می‌گوییم، آری عشق دلیل بودن ما در کنار یکدیگر است. عشق به این مرز و بوم، به این سیزه‌زاران، به اندیشه، به دنیایی بهتر. برادران، ما ملتی آزاد آفریده شده‌ایم و آزادی‌مان را به هر قیمتی حفظ می‌کنیم. ما خون نمی‌ریزیم، فقط دفاع می‌کنیم. ذات ما به گفتگوست، به تکامل اندیشه، به خرد ورزی. جنگ برای ما اصالت نمی‌آورد، مگر به اجبار جنگیدن.

- جنگیدن ذات ورزشاست، اگر ورزشای دیگر جلوش باشه با اون می‌جنگه، اگر نه با خاک، درخت. ورزش فقط بلده شاخ بزنه.

میر جلال با قدی بلند، صورتی دراز و بینی درازتر که پشت یک سیبل بزرگ پنهان بود، همراه با عینکی که بندش از پشت گردن همیشه آویزان می‌ماند. دستانی ورزیده و پرمو داشت که آفتاب سوخته بود. او اهل جکتاب، ناحیه‌ای در دشت بزرگ بین انزلی و رشت بود. مردی که دوپست سوار آماده به جنگ در رکاب داشت. صاحب زمین‌های زیادی بود. خانه‌ای درندشت داشت و سالانه دو کروار تومان مالیات می‌پرداخت. مالیاتی که برایش احترام و امنیت به همراه می‌آورد. دولتی‌ها و شازده‌ها به این پول نیاز داشتند، پس به افراد و تفنگچی‌ها، انبارهای باروت و گلوله‌های کاری نداشتند. میر جلال به مراسم و تاریخ گیلکان علاقه داشت. ماه‌های سال را در تقویم، گیلکی ثبت می‌کرد او اعیاد را به رسم پیشینیان اجرا می‌کرد. نوروزماه رسیده بود. فصل دروی شالیزار. به دستور میر جلال بعد از درو، زمین‌ها را میدان می‌بستند و ورزشاها را به جنگ و می‌داشتند. رسمی که هر ساله برقرار بود. قدرت و نفوذ میر جلال بین مردم و هوش و سواد که به‌واسطه خانواده متمولش در اختیار داشت از او مردی پرآوازه ساخته بود.

برای همین میرزا او را برای همراهی در انقلاب انتخاب کرد. برایش پیغام فرستاده بود که می‌خواهد او را ببیند.

میرجلال به افتخار میرزا میدان ساخت و بهترین ورزشها را برای جنگ آماده کرده بود. بیش از پانصد ورزا داشت. بزرگ‌ترین تفریحش این حیوان بود. می‌دانست ورزا بهتر از هر حیوانی صاحبش را می‌شناسد و برای خانواده‌ی او حاضر است جان بدهد. هیچ‌گاه خانه‌اش را ترک نمی‌کند بار تمام نامالیمات زندگی را حاضر است در چشمان معصومش حمل نماید. ورزا نفسش به نفس صاحبش بسته است. اگر زبان داشت حتماً مدح و ثنای صاحبش را می‌گفت. هرچند ماغ هراسناکش تنها آوایی ست که سر می‌دهد. این حیوان چندصد کیلویی برای میرجلال آینه تمام نمای زندگی در گیلان بود.

- اگر برای من این میدان را ساخته‌ای باید عرض شود باب میل ما نیست. حال اگر می‌خواهد خوشایند ورزشها باشد یا نباشد.

- آن وقت با این روحیه می‌خواهی مشروطه را اصلاح کنی، بدون خون‌ریزی؟

- به خون‌ریزی با عشق اعتقاد دارم.

- خون‌ریزی و کشتن عشق نمی‌شناسد میرزا؛ یا قلم به دست بگیر یا تفنگ.

- در قاموس ما هر دو باهم کنار آمده‌اند.

- که چه؟

- ما عشق را روی تفنگ‌های مان حک کرده‌ایم. وقتش که باشد از لوله بیرون می‌زند. اگر لازم نباشد از روی قنداق برش می‌داریم و روی هر آنچه لازم است می‌پاشیم.

گوشه‌ای روی نیمکت چوبی، مشرف به نقطه اصلی میدان برگزاری ورزشا جنگ، در کنار یکدیگر نشسته بودند. روی نیمکت برای میرزا بالستی

گذاشته بودند. اما میرجلال روی همان نشیمنگاه چوبی نشسته بود. دو چهارپایه پهن جلوی‌شان بود. یکی پر از نان کشتا و شیرینی کاکا، میرزا سقف دهانش آب افتاد اما به رسم ادب تا تعارف میزبانش منتظر ماند. و آن یکی سینی چای و گز. برخلاف روز گذشته آسمان صاف و یک‌دست آبی بود با چند لکه ابر سفید پرپوش. میرزا لباس‌های زیادی به تن داشت، پیشانی‌اش را نم‌عرقی پوشاند و نسیمی که می‌وزید خنکای مطبوعی به او می‌داد. میرجلال با دست به خوردنی‌ها اشاره کرد:

- ناقابل است خان

میرزا کاکایی برداشت، شیرینی را مثل نان تکه کرد توی دهان گذاشت و لبخند زد. خوردن کاکا و مزه کردن کدوی تازه‌ی تویش غافلگیرش کرد. یاد ایامی افتاد که کنار مادرش می‌نشست و با کدوی پخته شده و آرد و تخم‌مرغ خمیر کاکا را می‌ساخت با زدن شکر به خمیرش چندتا کاکای نقلی توی ماهی‌تابه می‌انداخت. میرجلال عینکش را روی چشم گذاشت با دست به یکی از افراد میرزا ندا داد. دستی دراز کرد. تفنگش را خواست. خوب واری‌اش کرد. عینک از چشم برداشت.

- این که ما می‌بینیم بیشتر مرگ شلیک می‌کند تا عشق. حالا به کجا باید نشانه گرفت؟ حتماً شما بیشتر می‌دانی.

- هدف، میرجلال، هدف. البته برای من اسمش همان عشقه، اول با قلم به دنبالش رفتیم و نشد؛ با توپ روسی جواب‌مان را دادند. حالا تفنگ در دست داریم. تو خوب درک می‌کنی، تحصیلات داری، فرنگ رفتی. وقتی می‌گویم مردم برای مردم، تو می‌فهمی. خوب می‌دانی هدف من چیست. برای مردم که صدها سال فقط منتظر بودند باید هدف را با کلامی که از انتظار بیشتر می‌ارزد تفسیر کرد. باید به این مردم گفت خودشان صاحب خودشانند. شاه و وزیر هم یکی مثل ماست. برای همین عشق را هدف گرفتیم.

با اشاره‌ی میرجلال ورزای سیاه بزرگی را به میدان آوردند. از دو طرف گردن ورزاها طنابی را رد کردند و در دو طرف هر کدامشان دو نفر دو سر طناب را در دست گرفته بودند در میانه میدان همه‌همه بود. تماشاگران ساکت بودند. دو ورزا به سوی هم رفتند. هم‌زمان آن دو نفر که در دو طرف هر ورزا ایستاده بودند طناب‌ها را کشیدند. ورزاها آزاد شدند اما درگیر نشدند. تنها زبان‌شان را به یکدیگر زدند. میدان در سکوت بود. صاحبان دو گاو به کنارشان رفتند. با جملاتی که مادرها با آنها قربان صدقه بچه‌های‌شان می‌روند فرمان حمله دادند. بلافاصله ورزاها درگیر شدند. کل میدان مانند بمبی منفجر شد. هر کس ورزایی را که رویش شرط بسته بود تشویق می‌کرد. برخی هم‌زمان با گاو دستان خود را گره کرده، با تمام توان زور می‌زدند. با اولین ضربه، سر ورزای پیر غرق در خون شد اما هم‌چنان استوار به جنگیدن ادامه داد. صداها از اطراف میدان اوج گرفت. ورزای پیر با ضربه‌ای ناگهانی شاخش را در گردن ورزای جوان فرو کرد. ورزای جوان به بالا پرت شد. خیلی زود، دوباره روی دو پا ایستاد. اما وقتی فرود آمد پا به فرار گذاشت. تمامی صداها از اطراف میدان فروکش کرد، تنها صدای دلالان می‌آمد که در حال رد و بدل پول‌های شرط بندی بودند. برنده‌ها با خوشحالی بخشی از پول بردشان را به صاحب ورزای برنده دادند. جلال که به وجد آمده بود می‌خندید و از شیرینی‌های روی میز می‌خورد. کاسه کاکا خالی شده بود که با اشاره به افرادش فهماند پرش کنند. میرزا گفت:

- اون حاضر دوباره بجنگه؟

دهان میرجلال لحظه‌ای از جنبیدن ایستاد. با همان دهان پر گفت:

- نه جنگ‌شان تمام شد.

- اگر صاحبش دوباره فرمان بدهد چی؟

- گفتم که تمام شد.

میرجلال نگاهی به چهارگوش میدان انداخت. به افتخار میرزا این‌دفعه وسعت بزرگ‌تری را برای ورزاجنگ اختصاص داده بودند. مردم جکتاج و خوشگل بیچار برای دیدن میرزا و ورزاجنگ ایستاده بودند. حصارهای چوبی جلوی ورود مردم را به میدان گرفته بود. چند نفر از افراد میرجلال هم با ترکه‌های بلند مرتباً دورتادور میدان می‌چرخیدند و مردم را تهدید می‌کردند.

- فاصله فاصله فاصله.

میدان دو ورودی داشت. پشت هر ورودی چند ورزا که در حلقه مردهای جوان بودند با فاصله از هم به درختی یا ستونی طناب شده بودند. طناب‌ها را به شاخ‌های آنها بسته بودند. برخی از افراد با همراهان میرزا گرم گرفته، مشغول گپ و گفت بودند. مردم زیادی ایستاده دورتادور میدان به انتظار شروع جنگ بودند. صدای دلالان درحال شرط‌بندی اطراف میدان را شلوغ کرده بود. چند نفری هم خورجین بر دوش نقش بنگاه را داشتند و پول‌های شرط‌بندی را برای آنها حمل می‌کردند، بازار گرمی بود. جلال به سمت راست میرزا اشاره کرد:

- اون ورزا رو ببین.

دوباره با دست به گوشه‌ای از میدان اشاره کرد. یک ورزای جوان با هیكلی عضلانی که خطوط صاف آن‌ها از روی پوست سفید و قهوه‌ای تمیزش به چشم می‌آمد. آرام در کنار مردی جوان ایستاده بود. هر از گاهی با زبان درازش سوراخ‌های دماغش را تمیز می‌کرد. دو شاخ سرفراز داشت و چشمانی مظلوم. مرد جوان زیر لب قربان صدقه ورزایش می‌رفت. میرجلال ادامه داد:

- این یکی قراره با پدرش بجنگه، پدر در مقابل پسر. باورت بشه یا نشه

گاوها نسبت فامیلی رو بیشتر از انسان‌ها می‌فهمن.

- بگذار ببینیم عشق پدر و پسر باعث می‌شود باهم نجنگند.



چرا؟

جلال این بار لب برچید. ابرو بالا داد و مانند کسی که می‌خواهد رازی را فاش بکند گفت:

چون فهمیده شاخ خوردن دردناکه.

ممنون میرجلال. تو امروز یادم دادی فرق ضربه خوردن از سر عشق با زخمی شدن از سر اجبار ولی نعمت رو بفهمم.

منظور؟

عشق هر چه بیشتر رنگین بشه بیشتر حمله می‌کنه چون هدف داره، اون که عشق داره برای عشق می‌جنگه نه با عشق.

بر شانه میرجلال کوبید. میرجلال عینکش را روی چشم گذاشت. گردن کج کرد. کاسه جدیدی پر از کاکا آوردند. میرزا بی معطلی به کاکاها حمله برد. میرجلال از زیر چشم به میرزا نگاه کرد:

گفته بودند زبانت از هر توپ و تفنگی سنگین‌تره.

میرزا مشغول خوردن بود و جوابی نداد. میرجلال رو به مردانی که اطرافش ایستاده بودند گفت:

جمعش کنید.

هم‌همه‌ی نارضایتی مردم از جمع شدن زودهنگام میدان به گوش رسید. جمع کردن حصارهای چوبی و بردن ورزاها به طولیله بر عهده‌ی مردان دهاتی بود.

## ملاحسن

پیرزنی با کمر خمیده کاسه‌های لوبیا را جمع کرد. بر سینی دستمالی کشید، با ابرو به راه پله اشاره زد:

خانوم بالا منتظر شومایه.

ملاحسن با خمیری که از بربری جدا کرده بود. لب و دهانش را پاک کرد. بلند شد. خمیر نان را به دهان گذاشت و اسکناس یک تومانی را روی سینی انداخت به راه‌پله که رسید منتظر میرزا ماند. میرزا با اکراه به دنبالش راه افتاد. به آرامی روی اولین پله پا گذاشت. ایستاد:

برای دانستن این که چه دینی به من یا پدرم دارید بودن در اینجا لازم نیست.

ملاحسن پایین آمد. رودرروی میرزا ایستاد. برای چندمین بار در یک روز این دو مقابل هم قرار می‌گرفتند. با قیافه‌ای جدی چشم در چشم میرزا شد این بار از آن چهره متزلزل چند ساعت قبلی خبری نبود.

بزرگ‌ترین دین من آوردن تو به این جا بود. پیش تر هم گفتم دانستن حقیقت به بودن ما در اینجا وابسته شده.

اما...

اما ندارد.

با شتاب از پله‌ها بالا رفت. میرزا آهسته آهسته حرکت می‌کرد. با هر صدای جیرجیر چوب‌های راه‌پله مکثی می‌کرد. وقتی به بالای راه‌پله رسید. یک اتاق سه در چهار با یک گلیم بزرگ و چند بالش و ملحفه که دور تا دور چیده شده بود را دید. ملحفه‌ها تاشده گوشه‌ای روی هم بود. بیشتر بالش‌ها روکش‌دار و برای خوابیدن مناسب بودند. اما برای لم دادن باید از دو بالش یا بیشتر استفاده می‌شد. اتاق بدون پنجره بود. یک در چوبی که رو به ایوان و بالکن طبقه دوم باز می‌شد در مرکز یکی از دیوارها قرار داشت. تاریک بود و نمور؛ تنها از لابه‌لای چوب‌های دیواره‌ها، نور کم‌رنگ غروب روی کف اتاق افتاده بود. دیوارهای چوبی بیشتر خام بودند و هنوز تراشه‌های پوست مانندی روی لبه چوب‌ها دیده می‌شد. چوب‌های سقف رنگ سیاه قیراندودی داشت. فانوسی از وسطش آویزان بود. نور کم‌سویی داشت. بوی چوب خیس همه اتاق را گرفته بود. قسمتی از چهارچوب ورودی از سر صمغ چوب‌ها چسبناک شده بود. ملاحسن یکی از بالش‌ها را دولا کرده و لم داده بود. سیگار می‌پیچاند.

بساط عرق و یک سبد میوه با چند لیوان شیشه‌ای بدون دسته و کمی گوشت کباب شده روی منقل فلزی پایه دار، در میان اتاق بود. همه را روی سفره گرد حصیری گذاشته بودند. کباب‌ها با همان چندتا زغال، گرم باقی می‌ماند. صفورا دو دختر را جلوی ملاحسن خبردار نگه داشته بود. با آمدن میرزا، صفورا از اتاق بیرون آمد. وقت خروج شیطنتی کرد و با انگشتان دستش لب‌های میرزا را نیشگون گرفت و با لوندی خندید. میرزا سعی کرد کنار بکشد اما صفورا با هیکل بزرگش تنه‌ای به او زد. سینه‌های بزرگش را به پهلو میرزا فشار داد. لحظه آخر با دست راست محکم آگاهش را گرفت خنده از لب ورچید مکثی کرد و خیلی جدی چهره‌ی میرزا را به خاطر سپرد رهایش کرد و این‌بار طوری خندید که گویی به خاطرهای خوش

می‌خندد. میرزا با اشاره‌ی ملاحسن روی یکی از بالش‌ها نشست.

- انتخاب با شما یونس جان.

میرزا از حرکات صفورا به تنگ آمده بود. کف دستش از تماس با صمغ چوب چسبناک بود.

- فعلاً که ما شده‌ایم انتخاب شما ملاحسن. اهلش نیستیم. برای خودتان.

مشغول تمیز کردن دستش شد. بی‌حوصله سر تکان داد.

- در آن خانه‌ی دروغ یادتان داده‌اند انتخابی ندارید؟

ملاحسن دوباره به دو دختر اشاره کرد. سکوتی کوتاه میرزا را از وضعیت پیش آمده شرمنده کرد با خجالت به آنها نگاه انداخت؛ تقریباً هم‌سن بودند. یکی‌شان با موهای بلند و چشمانی سیاه‌تر از مویش به میرزا نگاه می‌کرد. لباس قرمزی با پولک زرد به تن داشت. اندام به غایت تراشیده‌ای داشت. خطوط گونه‌ها و لب‌هایش به هنگام خندیدن به چشم می‌آمد. انگشتان کشیده‌ی دستش در تکاپو بودند و هم‌زمان که میرزا را نگاه می‌کرد با آنها اندامش را نوازش می‌داد. برجستگی هیکلش زیر لباس خودنمایی می‌کرد. میرزا از نگاه او دوباره خجالت کشید. سر پایین انداخت. ملاحسن سیگارش را آتش زد. کام بلندی گرفت و با دقت به دخترها نگاه کرد. زیر چشمی میرزا را می‌پائید. برای اینکه به این مجادله فکری میرزا پایان بدهد گفت:

- باید کار آزموده را به جوان‌ها سپرد.

به دختری که تا به حالا سرش پائین بود و موهایش چون یال مادیان آویزان مانده بود اشاره کرد. دختری لاغر که لباس توری مشکی به تن داشت. سفیدی پوستش بدون زحمت دیده می‌شد. دو دستش را روی هم گذاشته بود و سعی داشت با آنها شرم‌گاهش را بپوشاند. وقتی نفس می‌کشید سیبک گلویش به حرکت در می‌آمد. ملاحسن هم‌چنان که دختر

سرانگشتانش مورمور شدند. دورانی ملایم تمام تنش را فرا گرفته بود. میرزا دوست داشت آن شب دل به دریا بزند. بودن در آن خانه را دوست داشت. هرچه بیشتر می‌گذشت جسارتی عجیب در او پدید می‌آمد. می‌توانست بی‌پرده حرف‌هایش را بزند. مشتاق حال و هوای آنجا بود. صدای جیرجیرک‌ها به محض غروب بلند شده بود. صداهای رفت آمد از پائین به گوش می‌رسید. میرزا از این که در طبقه‌ی بالایی بود راضی به نظر می‌آمد. فضای دلنشین و حال و هوای خوب او را بیشتر مشتاق شنیدن حرف‌های ملاحسن می‌کرد. می‌خواست بداند این مردک چه می‌گوید و چه دینی به او دارد. ملاحسن اما اضطراب زیادی از خود نشان می‌داد هرچند تمام توانش را در پنهان کردن آن به‌کار می‌برد. استکانش را بی‌خود در دست می‌گرفت و بارها آن را روی زمین می‌غلتاند و با میوه‌ها و سیخ کبابش بازی می‌کرد.

- می‌خواهم امشب رازی را با تو در میان بگذارم.

تکه‌ای هلو را در دهان گذاشت. ادامه داد:

- در رابطه با قضیه‌ی باب ما اشتباه می‌کردیم. بارها با میرزابزرگ روی اعتقاداتشان مشاجره داشتیم. بارها او را متوجه اصل قضیه کردم. تفسیر کردم. اگر باب خود را نایب امام می‌خواند و بعد خود را امام، حتماً می‌خواست به گوید هرکس امام عصر خودش باشد. وقتی هم که ادعای پیامبری نمود باز همان را در سر داشت. می‌خواست بگوید این دنیا محل مناقشه است. چرا سکون، چرا رجوع به همان که می‌دانند و باید بدانیم.

میرزا که فرصتی برای بیشتر حل شدن در فضای پیش‌رو به دست آورده بود. بیش از همیشه با نظرات ملاحسن مخالف بود. در باب این فرقه بازی‌ها و شامورتی بازی‌های پیروان این قضایا با مدرسه و اساتید خود نیز هم نظر نبود. هر کدام را به نوبه‌ی خود تندرو و عاری از هرگونه گوش شنوا

را سر تا پا نظاره می‌کرد دوباره گفت:

- تو مردِ آزموده می‌خواهی.

بعد هم به آن یکی دختر با انگشت اشاره کرد.

- تو هم یونس را دریاب.

دختر لباس قرمز خود را جمع و جور کرد. جای پارچ عرق و لیوان‌ها را مرتب کرد. به سمت میرزا رفت. منقل را نزدیک میرزا کشید چند میوه از درون ظرف برداشت کنار سفره‌ی حصیری گذاشت.

- من زینتم، اون هم ثریاست؛ تازه آمده. هنوز نمی‌دونه دنیا دست کیه.

زینت در عین جوانی، کار آزموده بود. از روی حصیر پیک‌ها را برمی‌داشت

و پر می‌کرد. به همراه پیک یک هلو از درون سینی برداشت و با دلبری به

میرزا تعارف کرد. میرزا دستش را به نشانه‌ی نخوردن تکان داد.

- پسرمان اهلش نیست؟

گفت و خندید. با خنده‌ی زینت ملاحسن هم یقی زد زیر خنده. زینت

پیک بر لب میرزا گذاشت. همه را درون دهانش خالی کرد. تکه‌ای از هلو

را در دهانش گذاشت.

- سلامتیت.

این بار نوبت میرزا بود که از سر خجالت سر پایین بیندازد. ملاحسن

از فرصت استفاده کرد او در حالی که دستی به دور گردن ثریا انداخته بود

پیکش را سلامتی داد و گفت:

- می‌خواستی بدانی چرا اینجائیم؟

میرزا مستقیم به چشمان ملاحسن نگاه کرد. مشتاق بود دلیل این گناه

را بداند. ملا پیکش را به سمت ثریا دراز کرد تا پر کند.

- باید می‌دیدى این‌جا هم زندگی جریان دارد.

- عجب!

به خدا این خانه‌ی دروغ است و هرچه در آن تراود غیر نیرنگ نیست. جای کینه‌توزی نیست. جای عقل است بیشتر باید شنید. ماشاءالله شما که همه‌اش شده‌اید زبان.

میرزا ناخودآگاه دستش را روی موهای لطیف زینت گذاشت. شروع به نوازشش کرد. بیشتر حواسش به دختر بود و از دیدن حرکات او لذت می‌برد. احساس سبک‌بالی می‌کرد. وزن سرش را روی بدن پیش از بیش احساس می‌کرد. با این همه از گفتار نایستاد:

- حوزه می‌تواند جای تجمیع افکار باشد، یعنی باید باشد، مگر زمان صدرالمتالهین و میرداماد فرقه بازی نبود؟ چرا این‌گونه نشد؟ نه قتل بود نه درمانی. درمان همین بس که فلاسفه، علوم را در خور هرکس بر او عرضه داشتند؛ آن‌چنان که عقل می‌خواهد. ناگفته پیداست امت ما نا آگاه به گذشته بوده‌اند.

- همین فلاسفه میرزابزرگ را بر سر ازیلیان بی‌نوا گسیل داشت. راه درستی در پیش نکشید. بنده هم در اعتقادات و هم فلسفه با آنها بیشتر موافقم. اما خدای آمرز پدرت ذره‌ای گوشش بدهکار نبود که نبود. دوباره پیک‌ها پر شده بود. ملاحسن با دست استکانش را بالا آورد:

- به سلامتی راه درست.

تاریکی هوای بیرون از لابه‌لای درز چوب‌ها به تو می‌زد نور فانوس روشنایی بیشتری به اتاق بخشیده بود. دخترها مرتب در حال پذیرایی بودند. چیز زیادی از ته پارچ نمانده بود. ملاحسن این‌بار با آرامی سخن آغاز کرد. به نظرش فرصت مناسب بود تا حرف آخرش را بزند با این همه بدش نیامد قبل از آن دفاعیه خود را هم بازگوید:

- راه درست یونس جان، من سال‌ها نزد پدرت دانش آموختم. اما همه‌ی آنها تکرار مکررات بود. در قضیه باییت هم بوده‌ام، در اعتقادات بر

می‌پنداشت. معلمان خود را مقلدینی می‌دانست که میلی برای ورود عقل به نقل نمی‌دیدند. فرقه بازها را هم مشتی آدم ناراضی که تنها می‌خواهند از دست احکام نجات پیدا کنند. با این‌حال، در اصول و فلسفه و تاریخ اگر اهلش می‌یافت به بحث می‌نشست تا بیشتر فرا بگیرد. نه این‌که بخواهد تعصبی به خرج بدهد. از همین رو به بحث ادامه داد:

- بایبان که ظهور حضرت‌شان را تنها برکت بر دنیا می‌دانستند و عالم را به قبل و بعد موعودشان منقسم بودند. چه بر مملکت نازل کردند غیر از کشتار و نفاق نفوس. مگر نگفتند از برکت ظهور این حضرت اعلی دنیا رو به پیشرفت و ترقی می‌رود. آدمی دست به خارق عادات می‌زند. پس چه شد؟ هر چه علم بود و صنعت در ممالکی که بویی از باییت نبرده‌اند شکل گرفت. و مهد این سخن‌پرانی‌ها شد دوباره کشتار و عقب ماندن. این همه آدم و عالم به دنبال بهشت و جهنم فروشی راه افتادند. بیماری و نکبت و فقر بر همگان مستولی شد. چه بر علم ما افزودند آقایان جز چند کتاب دیگر که در آن فقط احکام بود و تنزل انسانیت. دوباره راه را باز کردند برای چند پاره شدن. مگر همین‌ها حالا دودسته نشده‌اند. یکی شده مذهب آن قبلی و دیگری گفته من اگر دین تازه باشم بهتر. ملاحسن، ما قبلاً هفتاد دو ملت بودیم حالا سه ملت باب و ازل و بهاء هم به آن اضافه شد. این دست‌آورد آقایان بود و بس.

ملاحسن که تمام مدت سخن‌رانی میرزا عرق می‌خورد و کباب، خیاری از توی سبد برداشت. گاز زد. پیدا بود در تمام این مدت گوش نمی‌داده و تنها در ذهنش به دنبال این است که به کلمات خودش اضافه کند و در فرصت مقتضی حرف آخرش را بزند. با این همه نخواست بحث به بی‌راهه برود و ادامه داد:

- بارها فریاد زدم، میرزا این همه تعصب، غیرکشتار به جایی نمی‌رسد.

باب موافق بودم و بعد از آن شیخ ازل مرادم بوده، اما راه درست که منتهی به علو درجات است. به زعم بنده حقیر، تنها کمونیسم است. کمونیست شدن مرا واداشت دیگر متعصب نباشم حتی به دین تازه‌ام، حتی به پیامبرم که اهل شیراز بود.

زینت یک سیخ کباب برداشت به میرزا تعارف کرد. او هم که هر لحظه گرم‌تر می‌شد. تکه‌ای گوشت را به نیش کشید. لبخندی به زینت زد و با دهان پر گفت:

- این نیز یک فرقه بازی دیگر. این کمونیسم شما از همان قماش بی‌عقل‌هاست، مشت‌ی حرف و سخن که تنها طعم شیرین مساوات می‌دهد، در عمل می‌شود نوحه خوانی؛ مانند همان باییت است. شما به دنبال حروف حضرت اعلای خود می‌روید و عقل و قانون را گذاشته‌اید در کوزه.

زینت از این بحث و جدل طولانی به تنگ آمده بود خوردنی‌ها هم تقریباً تمام شده بودند. او خود را با لوندی در سینه میرزا جا داد. همان‌طور که به صورت جوان و کم موی میرزا دست می‌کشید با محبت و کش‌دار پرسید:

- کمونیست یعنی چی؟

میرزا کف دست را به سوی ملاحسن دراز کرد. یعنی سوال از شما پرسیده شده است. دستش را درمیان دست‌های صلیب شده زینت جا داد. ملاحسن هم بدون تأمل در حالی که پیکی در دست داشت و پیکی دیگر به ثریا می‌داد گفت:

- کمون یعنی خدا، نیست هم یعنی نیست

میرزا به خنده افتاد. زینت و ثریا هم خندیدند. زینت که دو دستی میرزا را سفت چسبیده بود هر از گاهی مویی از روی دستش می‌کند. در میان خندیدن بریده بریده گفت:

- این چه کلمه‌ایست، نصفش خارجی، نصفش فارسی!

ملاحسن ابرو بالا داد. انگار برای اولین بار داشت به نکته‌ای پی می‌برد. پقی زد زیر خنده و کم‌کم باخنده‌ی دیگران همراه شد. صدای خنده‌ها در فضا می‌پیچید. ثریا که دیگر گرم شده بود خجالت را کنار گذاشته و هم‌زمان با خندیدن، لیوان‌ها را پر می‌کرد. ملاحسن پیک تازه پر شده را برداشت. برایش مشخص شده بود که عنان مجلس از دستش رفته و دیگر جایز نیست به اصل مطلب بازگردد. پس ثریا را بغل کرد و لیوان را سر کشید.

- خوش باشید رفقا.

ملاحسن ثریا را زیر بغل زد. تلوتلو خوران، در میان خنده‌ی خودش و ثریا از پله‌ها پایین رفت. زینت پشت سرشان در را بست او با قدم‌هایی آهسته به سمت میرزا آمد.

## احمد پسر حسن

- بی پدر چهارپائی هم نگذاشته برای مردم، همه را ببرند.
- هر چه گندم بود هر چه جو داشتم ببرد مردک بی مادر.
- جوانان مرا هم بردند.
- از روز اول که این انقلاب بکردند نحسی افتاده.
- نفرین است دیگر نفرین، خوب مرا یاد است پدرم عصا فرو کرد در همین زمین، انجیردار سبز شده چه قشنگی، چه بلندبالا، اما الان بیا ببین.
- گیلان شده میدان جنگ، چی رشد کند وسط این همه باروت و خون.
- انگار رویش نداریم، خورشید از همیشه پنهان تر است.
- آفت افتاده انگار، امسال زیتون ندارم.
- سرما زودتر آمده هر چه داشتیم یخبندان شده.
- گفتند اربابان را بدر کنیم. این شد.
- نفرین مان کردند.
- خدا را شکر خانه اربابی را قبلاً پر بکردیم.
- شکر، آنجا را نگشتند.
- ولی حیف، خیلی حیف.
- چاره نداشتیم. داشتیم؟

- رفته‌اند. وعده ما سپیده‌دم خروجی رودبار.
- بفرما، نمردیم و نمردیم حالا به هیچ بمردیم.
  - لا الله الا اله.
  - بفرما چایی وطن‌دار.
  - چاکر همه شما هم هستیم اما وقت تنگ است باید جاهای دیگر هم رفت.
  - همین، بیاید برویم بجنگیم. والسلام؟
  - آقایان، میرزا را تنها نگذارید. فراموش نکنید آنچه را تا به حال ساخته‌ایم. همه از برکت این جنبش بوده، حالا که حزب تنه‌است یاریش کنیم.
  - چه فایده هرچی بود مردک وقتی می‌آمد سمت رشت بار کرده برده.
  - یادتان رفته سالی که گذشت نه اربابی بوده نه آقا بالاسری، این طور که پیدا است همه خوب خورده‌اید و خوب هم انبار دارید. غیر این است؟
  - زحمت کش خودمان بوده منت دارید؟
  - منتی نیست، نوش جان‌تان اما یادتان باشد که نه مالیاتی بوده نه حق جدی که از شما طلب کنند. این‌ها همه از برکت انقلاب ما نبود؟
  - هم بود هم نبود.
  - گیرم بود. جان ما تمام شود خوب است؟
  - حالا تو بگو ما بیامدیم. از کجا فردا همین یکی مثل تو دوباره اربابی نکند.
  - آقایان چرا با این بنده خدا جنگ دارید. بی‌راه نگفته، خواسته خلق را خبردار کند. نمی‌روید. خوب نروید.
  - سید اسماعیل تو مثل این که خیلی دوست داری بروی، خاب بُشو.
  - برادران، درنگ جایز نیست آنچه تا به الان ساخته‌ایم به مویی بند

- بذار میرزا همه را بکشد.
- درست می‌شود؟
- اوه برارجان یکی رفته یکی آمده من و تو را چه حاصل.
- چاره هست. باید با همین داس و چماق جنگ کنیم.
- اوه‌هه چی هست شما را قهوه‌خانه را گذاشتید بالای سرتان.
- اون کی هست با اسب به تاخت اینجا آمده؟
- صبر کنی می‌فهمی، سمت ما می‌آید.
- بفرمائید. جا خالی کنید براش.
- سلام.
- علیکم السلام. خسته نباشی.
- درمانده نباشید آقایان.
- از رشت بیامدی؟
- بله.
- خبر چه داری؟
- براران حتماً باخبرید که رشت در محاصره است. استبداد خودش را دوباره به اینجا رسانده. می‌خواهند هرچه رشته‌ایم را پنبه کنند. اما به گوش باشید. هر که توان دارد و خسته از جور طهران است دعوت حزب را لبیک گوید. بسم‌الله، الان زمانش رسیده وفای به عهد کنیم. فردا صبح حرکت می‌کنیم.
- ماشاءالله چه عجله هم داره.
- این همه خلق‌الله رشت را قرق بکردند چهارتا چوپان به چه درد شما بخورد؟
- نیرو کم داریم. قشون قاچار تا دندان مسلح است. اگر توان شلیک کردن ندارید بیائید برای تدارکات، دیگر هم‌زمانم هم به دیگر دهات

است کافیست سردار سپه خیل عظیم مردمان ما را ببیند که پشت میرزا یونس صف کشیده‌اند حتمی دمش را روی کولش می‌گذارد و الفرار.

- نفرین شده‌ایم آقا، دعا نوشته‌اند.

- در هر روی ما قاصد خبر شدیم و انجامش دادیم. اگر آمدنی بودید صبح سحر خروجی رودبار، خدانگهدار.

- بیا، بفرمائید این هم از سران انقلاب ما. به پخ بندند.

- هی برار تو کی هستی چرا حرفی نمی‌زنی؟ تا حالا تو را ندیدم اهل رودبار که نیستی. هستی؟

- ماشالله چه چاق قد کوتاهی هم هست.

- صبح پای پیاده داشت از منجیل می‌آمد درسته؟

- خواب دیدم، کسی فریاد زد من عشقی بر تو ندارم. از هیبت این داد همه مردم در جای خود خشکیدند. وارشی بود. صدا میان قطره‌های باران راه خود را باز بکرد و به آسمان رسید. تمام گیلان که هیچ خود خدا هم شنید او چه گفت. ندانم اما زیر آسمان بی‌سقف می‌گریستم. خدا دید. صدای کوبشی آمد که با رعد آسمان یکی شد. فریادی که به آسمان رفته بود با سیلی از آب پائین آمد و تمام زمین را آب بگرفت. تو گویی از زمین آب بجوشد و از آسمان ببارید. بارید و بارید تا سیاه رود به طغیان آمد. خانه‌ها فرو ریخته بیچاران، همه باغات پر از آب بشدند. تو گویی گیلان نام رودخانه‌ایست. خانه‌های مردمان در آب شناور و کودکان و پیران غرق. مرا وحشت بگرفته بود. لوتکای بزرگی دیدم از خیزران، مردی در آن نشسته اسباب و مال و آدمی‌زاد را نجات می‌داد. به نزدیک من رسیده بود. پرسیدم کیستی؟ گفت ناخدای سفینه‌ی نجاتم. ندانم چند روز اما هی می‌گذشت در خواب. الهام شدم ده روز بگذشته. وارش که بند آمد سپیدرود آب‌های زمین را ببرد به سوی دریا، مردمان جشنی برپا کردند. همه سیر بنوشیدند

و یکدیگر را در ناآشنایی و نامحرمی بوسیدند. چقدر جور کردند و چه‌ها که نکردند. تمام مدت لوتکاران زارزار گریه می‌کرد.

- تعبیر هم بکردی؟

- چه ربطی به رودبار آمدنت دارد؟

- معنی نکردم. گفتم شاید بی‌وقتی بشدم. شاید حرفی یا مطلبی بشنیدم و حالا مرا این جوری نمایش درآمده. اما دوباره خواب دیدم. غاری بود تاریک، سرد بود و نمناک، پاهایم لخت بود. سنگان تیز پوستم را می‌دریدند در میان غرق‌آبه خونم پیاده می‌رفتم. به ناگاه دو کور سوی نور دیدم. دویدم، نورها سوی من پرشتاب می‌آمدند. نزدیک‌تر شدیم. چشمان گاوی بودند غول آسا. شاخان او بالاتر از هر تناور سدری که می‌بینی بود. پهنایش بیشتر از درازایش و پوستی چون شیر داشت. شراره آتش از زبانش می‌ریخت. زیر سمان او جان دادم. آنگاه خود را یافتم. بی‌زخم که بر تن بی‌جانم می‌گریستم. من بر من می‌گریست. وحشت کردم، شمارا باور نمی‌آید اما فکر کنید خودتان بالای جنازه خودتان گریه کنید.

- حتماً محصول و بچه‌های تو را هم بیرده‌اند که این همه آشفته بشدی؟ هان؟

- چقدر سوال کنی ایسماعیل، دندان بذار روی آن طاققت حرفش تمام نشده بود.

- براران آنچه سبب آمدنم به رودبار شد این خواب هم نبود. بماند که مقصدم اصلاً رودبار نیست. این‌جا سر راه است. من اگر راه جدیدی برای خود دارم از خودم نیست مرا مجبوری گرفته است که عرض خواهم کرد. سبب، خواب بعدی بود که دیدم. آشیخ‌عبدالصمد مرد بزرگی بود. سال‌ها مرا همدم بوده خیلی زمان است بمرده. در قبرستان منجیل دفن است. حالا بماند چطور و چگونه همدیگر را می‌شناسیم. او در کنار اریاب دشتی بزرگ



## شیرالله فدایی

شیرالله فدایی افسار اسب را کشید. درشکه جلوی دکان باقردایی به قیژ قیز افتاد. بعد از چند لحظه کامل از حرکت ایستاد. باقردایی که درشکه‌ی غریب نظرش را جلب کرده بود. به بیرون دکان آمد. رو به مرد درشکه‌چی ایستاد.

- شوما؟

- شیرالله فدایی، این هم اهل و عیالم.

باقردایی نگاهی به شیرالله انداخت. مردی پیر با موهایی که دیگر کاملاً به سفیدی می‌زد. با کت و شلواری خاکستری که روی آن پالتویی مشکی پوشیده بود. صورتی اصلاح شده، بدون سیل که در نظر باقردایی به هیچ وجه چیز مناسبی برای مردها نبود. شیرالله روی لبه‌ی درشکه نشسته و دست‌ها را روی زانوهای خم شده‌اش گذاشته و خیره بود به چهارچوب سفید قهوه‌خانه باقر دایی که با شیشه‌های بزرگی پوشیده شده بود. دو نیمکت و میز مستطیلی هم بیرون مغازه چیده بودند. باقردایی به درون مغازه‌اش رفت. با استکانی چای برگشت. استکان کوچک چای را درون نعلبکی گذاشت. به سمت درشکه رفت و چای را رو به مرد غریبه دراز کرد.

شیرالله استکان چای را گرفت:

- با قند خودم بخورم؟

بیتوته بکرده بود. همه ناراحت بودند. بی‌قرار، همه گیلان صحرا بود. آفتاب، توان بالا کردن سر نداشتیم بس که انوار نور چشم‌هایم آزرده می‌کرد. سبزه‌ها همه خشک بر زمین کرج کرج زیر پا خرد می‌شدند. درست بالای کوه پرپاد منجیل بودیم. هر طرف می‌دیدیم بوی مردار بلند بود. آخزمان شده بود. گفتم یا شیخ چی بر سر منجیل آمده. اشاره بکرد بالاتر را هم ببین. سرم که بالا کردم بدیدم از منجیل تا به رودبار تا به جنگل سراوان گرفته تا خود رشت و حتی دریا همین جور است. به خدا دروغ ندارم از همان جا حتی دشت جکتاج هم دیدم. تا آستانه تا برو که می‌رسی به لنگرود و بالاتر و از این طرف هم، همه تالشان. همه خشکیده بودند. نه سیاه‌رود آبی داشت نه سپیدرود. همه جا لم‌یزرع، وحشت داشتیم. آشیخ را دوباره دیدم که نزد ارباب رفته با گریه آمد. همی بگفت: شما زمین خاندان ما را پر کردید از بی‌ایمانی، همه‌جای شما را نجاست برداشته، یاد خدا را فراموش بکردید. حالا هم این سبب برای شماست. بگفتم: آخ بقربانت برود احمد، من تو را چاکری کنم به همان خدا ما نکردیم. به تاخت سمت ارباب رفتیم با اشک که یا صاحب تو ببخش اما گریه مگر امان داد که سخن به حرفم اضافه کنم. وقتی دوباره سر بالا آوردم همه رفته بودند تنها آشیخ‌عبدالصمد بود که کیسه‌ای چال می‌کرد. صبح که از خواب بلند شدم رفتم بالای کوه شاید شما را باور نیاید ولی همان‌جا را کندم. این کیسه بود. چقدر گریه بکردم، در دلم نوری می‌تابید دیدم باد از سمت دریا می‌وزد. پس دست به کار شدم.

- حالا پای پیاده کجا؟

- دریا، نماز کنم و این کیسه خاک را به‌دست باد برسانم، پخش کند در گیلان، نکبت گرفته در این دیار را بشوید.

- نام شما چی هست؟

- احمد، احمد پسر حسن.

درشکه را گرفتند و منتظر دستور میرزا ماندند.

- این خانه‌ی میرزا آن‌هم خودش.

شیرالله‌فدایی از درشکه پیاده شد. به همراه پسر بزرگش به زن و دخترانش کمک کرد تا به زیر بیابند. جلوی ایوان ایستاد. پیرمرد جا افتاده‌ای به‌نظر می‌رسید، کمی فربه بود. همسر و دخترانش خیس از وارش باران درون چادر پیچیده بودند. آقازاده‌اش که تازه پشت لبی سبز کرده بود. از سرما به دور خود پتو گرفته بود. صورت گرد و دماغ کوچکش بیشتر به مادرش شباهت داشت اما مژه‌های کشیده‌ی دختران شیرالله به خودش رفته بود. تنها قسمتی از صورت که می‌توانست نشان دهد آنها دختران این مادر هستند لب‌های کوچک و گونه‌های صاف و بدون برجستگی‌شان بود. شیرالله قبل از سلام و علیک سمت درشکه رفت. چاقوی ضامن‌دار از جیب پالتو بلندش بیرون کشید. طناب روکش روی درشکه را پاره کرد. چند چمدان بزرگ توی درشکه چیده بودند. بالای درشکه رفت یکی از چمدان‌ها را باز کرد، پر از پول کاغذی انگلیسی بود و سکه‌های اشرفی.

- انقلاب تو میرزا پول می‌خواد. این پول‌ها هم می‌خوان انتقام صاحبان‌شون رو از قاجار بگیرن.

ماه‌بانو هم از پله‌های ایوان به حیاط آمد. سمت زن و دختران شیرالله رفت.

- شما می‌خواهید انقلاب کنید، درست، اما این زنان چه گناهی دارند. اهل و عیال شیرالله به همراه ماه‌بانو و پسرش و بعد خود شیرالله رفتند توی خانه. هنوز جاگیر نشده بودند که شیرالله دوباره به حرف آمد:

- این تحفه‌ها را مشروطه خواهان و بازاریان تهرون برات فرستاده‌اند. من هم که از نوجونی در مشروطه خواهی زبان‌زد بازار بودم مأمور به این کار شدم. میرزا کوچک‌خان، اگر با مجلس و کاغذ اخبار نشد دم‌وکرات بشیم،

باقردایی برگشت. از روی میز بیرونی قندانی برداشت. رفت سمت او. همان‌طور به درشکه خیره نگاه می‌کرد. شیرالله قندی برداشت. آن‌را درون جای فرو برد و به دهان گذاشت. چای را داغ داغ هورت کشید.

- غریبی؟ دنبال چی هستی؟

شیرالله ته استکان را سر کشید آن‌را روی نعلبکی گذاشت و سوی باقردایی دراز کرد.

- خونه میرزا کوچک‌خان.

باقردایی هم‌چنان خیره به مردی بود که به همراه زن و سه فرزندش با قیافه‌های تهرانی با همان صورت گرد و موهایی که صاف بودند و از فر و پیچ و تاب در آنها خبری نبود و بینی‌هایی کوچک‌تر از گیلانی جماعت داشتند و با لهجه‌ی فارسی غلیظ در رشت دنبال میرزا می‌گشتند. وارش کمرنگ باران ساعتی بود که ادامه داشت. حباب‌های کوچکی از باران روی شانه‌های شیرالله‌فدایی نشسته بود.

- حالا میگی خونه‌ی میرزا کجاست؟

- میرزا با تهرانی جماعت چیکار داره؟

- تو راه را نشان بده خودت می‌فهمی.

باقردایی بی این که چیزی بگوید راه افتاد و دهن‌بند اسب را در دست گرفت. چرخ‌های درشکه‌ی چهار اسبه در خیابان به قیژ‌قیژ آمد و به دنبال باقردایی راه افتاد. از سربالایی یهودی‌تپه به سختی و آرامی گذر کردند. به پیچ ساغری‌سازان رسیدند. از کنار مسجد گلدسته و حمام عمومی گذشتند. هنوز بازار شلوغ نشده بود راه برای درشکه شیرالله هموار بود. به خانه‌ی میرزا رسیدند در خانه‌ی میرزا به روی مردم باز بود. باقردایی به همراه شیرالله‌فدایی و اهل خانه‌اش با درشکه وارد حیاط شدند. میرزا به ایوان آمد. با یک دست برای باقردایی سلام فرستاد. دوازده تفنگ‌چی به‌خط دوطرف

با تفنگ تو باید بشیم.

- راه درست همان بود آقای شیرالله؛ ما هم می‌خواهیم همان راه را دوباره به جریان بیندازیم البته بعد برچیدن بساط آقایان و شازده‌های‌شان.  
- پای این جماعت رو ببریم مملکت خودبه‌خود تو سرایشی ترقی می‌افته.

- ای کاش همین آسانی بود که می‌گوئید.

- دیگه ذلت بسه زمانه بهتری از راه می‌رسه.

- ماهم به همین امید داریم.

- ما در این جنگ می‌مونیم، مطمئن باش.

- خدا می‌داند جنگ آمل من نیست، به اجبار شده‌ایم قاتل.

- میرزا ما برای قیام پیش تو اومدیم. دل و دین و این زور بازوها حالا صاحب اختیار جدیدی داره.

- باور بفرمائید تمام اندیشه‌های ما دور از این قائله‌هاست که شما می‌گوئید.

- یک کلام، می‌خواهی ما را از شر این نکبت‌ها رها کنی یا نه؟

- حتماً می‌خواهیم.

- پس باقی حرف‌ها همه مفته و تموم.

ماه بانو با چند حوله و دستمال به درون اتاق آمد در تلاش بود دختران شیرالله را که زیر باران خیس شده بودند خشک کند. یک شال بزرگ مانند آن که بر سر گذاشته بود و تا بالای زانو ادامه داشت برای همسر شیرالله آورد، چند شلوار و دامن کوتاه و جوراب هم برای دختران. میرزا رو به پنجره کرد. قطرات باران را که هر لحظه شدت می‌گرفتند دید. زیر لب زمزمه کرد:  
- خوش آمدی برار.

## ماه بانو

ماه بانو دستش را روی پشتی دیواری ستون کرد. به سختی پا شد. با دست طره موهای بسته شده‌اش را که روی سینه‌هایش افتاده بود به پشت سر انداخت. فرق وسط باز کرده بود. با همان چهره‌ی ساده؛ عادت نداشت درون خانه سرخ‌آب سفیدآب بمالد. یکی از پیراهن‌های سفید دکمه‌دار میرزا را به تن کرده بود تا شکم بالا آمده‌اش پیدا نباشد. با دامن بلند مشکی که پائین آن با نوارهای قرمز و سبز تزئین شده بود. کش دامن را در آورده بود تا به شکمش فشار نیابد اما با بندی، دامن را به کمر بسته بود و دنباله‌ی بند از جلوی دامن آویزان بود. استکان و نعلبکی را که خواست توی سینی بگذارد قطره اشکی از پهنای صورتش غلتید و روی دست میرزا ریخت. میرزا توی عوالم خودش بود. با چکیدن قطره اشک ماه بانو به خود آمد. دستش را گرفت.

- میرزا با اشک‌های تو شکسته می‌شه.

با دست مخالف دست میرزا را از روی دستش برداشت با دستمالی که در سینی بود رد ته نعلبکی که روی میز جا مانده بود را پاک کرد.

- تمام گیلان داره گریه می‌کنه. چطوری شما نمی‌شنوید. خیر سرمان ولی نعمت خلق‌الله این سامان شمائید. حالا روی ما گرد فراموشی نشسته

پدر ماهبانو دخترش را سواددار بار آورده بود. خوب می‌خواند و می‌نوشت. چند خطی هم انگلیسی یاد گرفته بود از این بابت به خود می‌بالید. اولین بار میرزا او را کنار کلیسای رشت دیده بود. در دفاع از چند روستایی مقابل سربازان انگلیسی. از دور نگاهش می‌کرد. از آن نگاه‌ها که همه‌جوره صاحبش را به بند می‌کشاند. سواره رفته بود بالای سرشان، سربازان از هیبت میرزا که تازه از جنگ قزوین می‌آمد. جا خوردند. وارث شروع شده بود. وقتی از اسب پائین آمد، سربازان به سرعت داخل کلیسا رفتند. ماهبانو به میرزا نگاهی کرد از قد و بالایش جا خورد، اما میرزا فقط به چهره و ابروهای هشتی‌اش خیره شد. پیاده او را همراهی نمود. نه اینکه بخواهد از سربازان انگلیسی در امان نگهش دارد. بیشتر به خاطر این که بداند دختر کیست و در کدام محله خانه دارند. هر چند سربازان بیچاره قصد داشتند تخم مرغ بخرند ماهبانو به اشتباه فکر کرده بود می‌خواهند روستائیان را سرکیسه کنند. در همان دیدار اول دلش می‌خواست دستانش را لمس کند و دست روی قلبش بگذارد.

- نام شما چیست؟

- ماه خانوم صبوری.

- می‌دانی من کی‌ام ماه خانوم؟

- همه می‌دانند سردار.

- اجازه دارم تا خانه شما را همراه باشم.

ماهبانو ساکت مانده بود. میرزا با دست مخالف افسار اسب را محکم گرفته بود. قدم به قدم با او زیر وارث نرم و همیشگی رشت پیاده رفت. در راه حرف زیادی برای گفتن نبود. ماهبانو با سری پائین راه می‌رفت میرزا با گشاده‌روئی در میان مردم راه را باز می‌کرد از حس این قدم زدن لذت می‌برد. هر بار که هوس می‌کرد او را لمس کند دستی روی یال اسبش

باقی چیزها که هستند. همین امروز مهتاجان خیسی روی برگ‌های درختچه‌های توی حیاط را نشانم داد گفت مامان درخت داره گریه می‌کند. میرزا سوی مهتا رفت. او را در آغوش گرفت بوسیدش. ماهبانو از اتاق بیرون رفت. بدون سینی برگشت. میرزا همان‌طور که راه رفتن ماهبانو را دنبال می‌کرد گفت:

- زود بزرگ‌تر شو مهتاجان تا همدم مادر بشوی. از شوهر شانس‌ی نیاورده، حق هم دارد. مردی که از عشق دم می‌زند اما خانه‌اش از عشق خالی است.

صدای مهرویه از درون ننو برخاست. ماهبانو کنار نئوی مهرویه نشسته بود تکانش می‌داد. مهرویه دست و پا می‌زد ذوق مادر را می‌کرد. مهتا از حسودی به تقلاء افتاد از آغوش پدر پائین آمد و کنار مادر رفت. ماهبانو همان‌طور نشسته دو دخترش بغلش بودند. نگاه میرزا را بالای سرش احساس می‌کرد همان‌گونه با سری که پائین مانده بود درد دلش را ادامه داد:

- خدا شاهد است بی‌منظور گلایه کردم. دلم پر است آقا، طاقتم طاق است. ترس دارم، ترس نبودن تو، ترس این که این مردم هوراکش روزی پشتت را خالی کنند و تنها شوی. به خدا تنهایی تو برایم جهنم می‌شود.

- میرزا وقتی تو را دارد چه نیاز دارد به هوراکشان و توپ و تفنگ و سرباز.

- تقصیر از این دل صاحب مرده است.

- خدانکند بانوجان هزارسال باشی و سایه‌ات روی زندگانی ما.

- بیشتر با ما باش شوهرجان. اگر ما پشت و پناه خان رشتیم پس چرا این قدر تنها در خانه بمانیم؟

- شرمسارم نکن، ما دل‌مان به قوت دعای خیر شماست که قوی‌تر از همیشه می‌تپد.

می کشید و زیر لب می خندید.

از باقردایی خواست به جای پدر نداشته‌اش به خواستگاری برود. خیلی زود بساط این وصلت رقم خورد. میرزا موقع دامادی‌اش با آن همه برویایی که داشت دست و پایش را گم کرده بود. اگر لباس عروس نبود ماهبانو را نمی‌توانست بشناسد. نازشستی به پیشانی‌واچین داد:

- با این سرخ‌آب سفیدآب زنمو عوض کردی.

توری عروس را بالا زد:

- از امروز ماهبانو می شوی، ماهبانو استادسرایبی.

روز عروسی تمام رشت غرق در شادی شد. زنان بر تشت می‌کوبیدند جوانان به شادخواری سرگرم شدند. ورزاها سر بریده می‌شدند. سیخ‌های کباب از چوب درخت گردو تراشیده می‌شدند. آماده طبخ، منقلی به درازای بیست متر بر زمین حفر شده بود. خوردن آزاد، نوشیدن آزاد، رقصیدن آزاد. پاسی از شب می‌گذشت. عروس و داماد را به خانه بردند. اما دوستان و نزدیکان میرزا در قهوه‌خانه باقردایی به جشن ادامه دادند.

## میر جلال

وارش شدت می‌گرفت. میرزا می‌دانست درمقابل توفان خزر هیچ شانس ندارد. باید کاری می‌کرد. آنچه را از قایق باقی بود نگریست الوار سالمی را نشانه گرفت. با تمام توان آن‌را کشید تا از قایق جدا شود. بوی چوب را با اشتیاق فرو داد.

- مثل این که عزمتم جزمه خودت بسازیش.

- بله، این ایوان جایی خواهد بود که ماهبانو آمدن مرا به خانه تماشا

می‌کند. میخ.

میر جلال جعبه‌ی چوبی وسایل نجاری میرزا را به سوییچ دراز کرد. یک قدم عقب کشید. حالا نم‌نم وارش را روی صورت احساس می‌کرد: اوضاع خوب نیست. روس‌ها رویای قزوین دارند. راهشان از رشته.

- بدا به حال شان مگر نه جلال.

میر جلال صورت را به سوی آسمان کرد با کف دست قطرات باران را از روی چشم‌هایش پاک نمود: این جنگ حساب همه را می‌گذارد کف دست‌شان، تکلیف ماهم با طهران و الباقی مدعیان مشخص می‌شود.

- جنگیدن با بیگانه راحت‌تر نیست؟

- هست. اما چندتا مشکل اساسی داریم.

میرزا در حالی که تکه چوب چهارگوشی را اره می‌کرد: از زبان میرجلال شنیدن این حرف‌ها سنگین تمام می‌شود.  
- توپخانه‌ی سنگین دارند و مسلسل.  
- بزار داشته باشند.  
- داشته باشند؟

- عشق چی میرجلال، عشق هم دارند؟ برای پول می‌جنگند. برای زمین. بچه‌هاشون سیرند. گرمند. جنگ براشون از سر شکم سیریه.  
میرجلال نرده را لمس کرد. صاف و تمیز درآمده بود. همان‌طور که از دیدن نجاری میرزا به وجد آمده بود از نقشه‌هایش می‌گفت. با همه نگرانی‌هایی که داشت اما افکار نابی به هنگام نبرد در سر می‌پروراند همیشه می‌گفت جنگیدن یک هنر است و هر هنر دارای زادگاه. جنگیدن، هنر مرد گیلانی است. گاهی به جنگ درخت می‌رود. گاهی دریا، گاهی علف‌های هرز.  
- چریک‌ها را می‌فرستم پیشوازشون؛ بد نیست به جای توپ و مسلسل با داس گیلان هم آشنا بشن!

میرزا نرده‌ی چوبی چهارتراش را بلند کرد. توی ستون‌های اصلی ایوان جا داد. با چکش سازه‌اش را صاف کرد یک میخ به پایه‌ی نرده کوبید. ایوان خانه شبیه یک بالکن کوچک شد: چگونه؟ چگونه باید محکم کاری بشه.

- این کارها رو کجا یاد گرفتی؟  
- قصه‌اش سر دراز دارد همین بس که از سر درد و بی‌مادری پناه بردم به چوب.

از سر تحسین سری تکان داد. زیر لب ماشالله گفت و اضافه کرد: بی‌خود نیست بچه‌های رشت توی کوچه‌ها رویای میرزا شدن دارن. مادرا هنوز بچه‌شون رو دنیا نیاورده یونس صداس می‌کنن. همه به عشق فرمان تو زندگی می‌کنند.

- فرمان من؟! -

- تو رو بزرگ‌تر خودشون می‌دونن. فقط جان بخواه...  
با صدای چکش زدن بی‌هدف میرزا، میرجلال حرفش ناتمام ماند.  
میرزا دیوانه وار به چوب‌ها و نرده‌ها می‌کوبید. جانش به تنگ آمده بود. چرا این مردم نمی‌فهمیدند.

- من از عشق به تربیت رجال باسواد حرف می‌زنم. عشق به گیلان، این درخت‌ها، این وارث، این همه زیبایی که وقت دیدن‌شان را نداریم. آخر من سگ کی باشم.

سواهی همه‌ی حرف‌های یک‌باره‌ی میرزا این میرجلال بود که می‌دانست حقایق را می‌گوید. خوب به این درک رسیده بود که ملت برای درک آن عشقی که میرزا خطابه می‌کند قهرمان می‌خواهند و بس. میرجلال صورتش را در کف دستش جا داد به سختی پوست صورتش را کشید این کار را برای این می‌کرد تا بتواند ذهنش را از بحث حاضر بیرون بکشد هرچند خیلی دلش می‌خواست برای یک‌بار هم که شده به این حریف بفهماند عشق تنها با یک قهرمان معنا می‌یابد و حالا تنها اوست که معنای واقعی عشق در گیلان است. میرزا در میان نفس نفس زدن‌هایش به آرامی گفت:

- اون چوب را بده، به بچه‌ها بگو آماده باشند. از جلوشان درمی‌آییم. بگذار بفهمند اینجا کجاست.

میرجلال نقشه‌ی خودش را دنبال می‌کرد. فرمان نبرد میرزا را داشت. اما کنسول جنگ در این انقلاب، میرجلال بود. او برای برنامه‌ریزی جنگ با روس و اجرای عملیاتش که حالا داس گیلان نام داشت به دانش‌سرا رفته بود. سقف خانه‌های دانش‌سرا پوشیده بود از کاه نم‌خورده و دیوارهای آنها از آجرهای خزه‌دار و علف‌های هرز، اما سبزه‌ساز، ستون‌های چوبی چهارتراش

بیابند. یا اسیر شده بودند یا زیر سم و شاخ و رزها می‌نالیدند. ژنرال روس در میانه‌ی میدان هم‌چنان در تکاپو بود. فشنگی برای استفاده‌اش نمانده بود. سرنیزه را روی اسلحه گذاشت. با دست‌پاچگی سعی در دور کردن قشون میرزا داشت. می‌خواست تن به تن بجنگد. میرزا دستور آتش بس داد. سر نیزه را روی تفنگ گذاشت. شنلش را به دست میرجلال داد. میرزا و ژنرال روس در میان حلقه‌ای از جنگجویان پیروز رو در رو ایستاده بودند. میرزا دستش را به علامت شروع به سوی ژنرال دراز کرد سری تکان داد. ژنرال با فریادی به سوی میرزا حمله برد با یک جاخلی سکندری خورد و نقش زمین شد. خنده‌ی مردان به هوا برخاست. اما با اخم میرزا همه ساکت شدند. ژنرال می‌خواست از زمین بلند شود که میرزا آن‌چنان با قنداق به شقیقه‌اش کوبید که دوباره بیهوش نقش زمین شد. میرزا تیر هوایی زد. افراد قشونش نیز تیر هوایی زدند. در خوشحالی این پیروزی میرجلال دستور داد چند ورزا سر ببرند و رشت را سور پیروزی دهند. بعد از آن، هر جا میرزا پا می‌گذاشت تنها صدای تحسین بود. زنان و بازاریان نامش را فریاد می‌زدند و به عشق قهرمان رشت نذر می‌دادند. رشت در شادی غوطه‌ور شد.

ایوان منازل، از درون خیابان و کوچه‌های اصلی دیده می‌شدند، به دو رنگ آبی آسمانی و سفید. کل محله یک اتاق باز بزرگ بود و محصور میان محلات خواهرامام و مقر اصلی حزب. میرجلال روبه‌روی مسجد دانش‌سرا که در میان خانه‌های زیبایی محله مثل نگین انگشتی می‌درخشید. با چریک‌های داس به دستش جلسه‌ای برگزار کرد.

هوا مه گرفته بود. بیشتر از دومتر را نمی‌شد دید. بارانی تند شب قبل زمین باتلاقی را مهیای سربدن سواران کرده بود. هر از گاهی شپه‌ی اسبی از اردوگاه روس به گوش می‌رسید. تا سپاه روس تکانی بخورد و از خواب برخیزد. همه‌ی توپچی‌ها و مسلسل‌چی‌هایش را چریک‌های داس به دست میرجلال سر بریده بودند. تنها چند جایی طی نبردهای تن به تن صداهای خفیفی بلند شد که آن‌هم در دم به سکوت ختم گردید. وقتی روشنایی بر دشت ظاهر شد. روس‌ها خودشان را بدون توپخانه سنگین و مسلسل یافتند. ژنرال روسی با باقیمانده‌ی نیروهایش حمله کرد. میرزا قبل از هر چیز قشون روس را تحت نظر داشت و راضی از برنامه‌ی میرجلال برای‌شان، او که جنگ را برابر می‌دید. فریاد حمله سر داد. قبلاً به دستور میرزا همه چکمه‌ها و گالش‌های‌شان را در آورده بودند. از همه جا به روس‌ها تاختند. از بلندای درختان تا فروچاله‌هایی که کمین‌گاه قشون میرزا بود. روس‌ها مبهوت پاتکی بودند که در آن گرفتار شده‌اند. درمانده شده حتی توان حرکتی سریع را نداشتند به محض دویدن سر می‌خوردند و نقش زمین می‌شدند. میرزا به میرجلال نگاهی کرد گفت: ((الان وقتش است قشون اصلی را بیآوری میدان)) میرجلال فریاد زد: ((حالا)) همه افراد دورتادور روس‌ها را گرفتند با اتصال تفنگ‌های‌شان به همدیگر میدانی ساختند. صدای دویدن یک گله ورزا به گوش می‌رسید. افراد برای میدان یک ورودی باز کردند ده تا از ورزاهای میرجلال به تاخت وارد میدان شدند. قبل از این که روس‌ها به خود

## صفورا

صدایی از بیرون آمد. یونس وحشت زده زینت را از آغوشش دور کرد. در تاریکی سرد اتاق لباس‌هایش را جست. نور روز به همراه سوز سرد از لابه‌لای درز دیوارها به تو می‌زد. زینت در خواب عمیقی بود. با سرعت از راه‌پله پایین آمد. هنوز از برخی اتاق‌های چادری صدای خنده و تکاپو می‌شنید. وقت خروج از خانه صفورا را دید که توی حیاط از چاه آب می‌کشید. صفورا با دیدن یونس به سمتش آمد. بنای تبسم گذاشت سر تا پای یونس را برانداز کرد. صفورا هنوز سرخ‌آب و سفیدآب نزده بود هاله‌ی دور چشم‌های گود رفته‌اش کبود بود. با شیطنتی خمارگونه لب‌ها را غنچه کرد و بوسه‌ای برای یونس فرستاد. ریزنده‌ای طولانی که در آخر به تلخی می‌زد. یونس تنها سری به نشانه تاسف تکان داد اطراف را نگرینست تا شاید ملاحسن را بیابد.

- نگرد نیست شازده پسر.

نزدیک شد با انگشت چانه‌ی یونس را لمس کرد. تا حد زیادی به چشم‌هایش خیره شد با همان شیطنت خاص خودش گفت:

- البته دیگر پسر جان صدایت نکنیم.

یونس با نگاهی طولانی به نقطه‌ای در دوردست سعی در سرپوش نهادن



صفورا در همان حال نشسته به پشت روی زمین دراز شد. چربی‌های شکم و پهلویش موج برداشت. پوست غبغب‌های صفورا کمی هوا خوردند او نامه ملاحسن را میان دو انگشت داشت هم‌چنان که دستش رقص کنان نامه را می‌چرخاند زمزمه کرد:

- آمده بود خواستگاری، همه‌چیز تمام بود. خوش لباس و خوش صورت بود. منم بودم. الان را نبین. این کمر میان دوتا کف دست جا می‌گرفت. خوشگلی را که دیگر نگو سرخ‌آب سفیدآب زده ماه‌پری بودم. پنجه‌ی آفتاب. صدتا مثل خودش دنبال بودند. بروبیایی داشتیم بیا و ببین. تا دلم زنجیر شد به او. همه‌ی محل آمده بودند تماشا. هم خواستگاری بود هم بله برون و هم نشان کردن. سینی به سینی حلوا دورنگ، شیرینی رنگ‌به‌رنگ، خوج، سیب، هلو، بقچه به بقچه لباس بود و حریر، آخ چه جشنی، چه بساطی، انارویج، قیمة، فسنگان، ماهی سفید، اوزون‌برون، زیتون پرورده، ما هم کم نداشتیم بطری به بطری عرق پخش کردیم و کباب بود اشپل بود که از سر و کله همه بالا پائین می‌شد. اما دید هم پیک برارم شدم زد زیرش.

چرخ‌ی زد دوباره سر تا پای یونس را پائید با حسرت گفت:

- چه می‌دانستم آقا با عرق‌خوری زن جماعت مشکل داره، وگرنه فکرش را بکن الان به من می‌گفتی مادر.

- چی؟

- آخ، دنیا دنیا چقدر تو کوچکی، هی بسوزد پدر عاشقی.

- این اراجیف چیست به هم می‌بافید؟

- اراجیف نیست قربان تو بشوم، واقعیت است.

بلند شد. حالت تهاجمی و صدای خشم‌آلود یونس در او تأثیری نگذاشته بود. لبانش را غنچه کرد و کمی خم شد. با گردنی دراز شده، به بوسه اشاره

بر خجالتی داشت که وجودش را فرا گرفته بود. صفورا کاملاً نمایشی تکه کاغذی از میان سینه‌هایش بیرون آورد به سمت یونس دراز کرد. تا او بخواهد دست دراز کند، قدمی به عقب برداشت. چادرش را از کمر انداخت. دامن پرچین و نونواری به پا کرده بود. کاغذ را رو به یونس اما جلوی لبان خود گرفته بود.

- باز هم می‌آیی؟

یونس پا تند کرد تا کاغذ را بگیرد. صفورا با سرعت کاغذ را پشت کمر برد و خودش را انداخت بغل یونس، با تمام زورش به او فشار آورد. یونس سعی کرد به زمین نخورد همان‌جا کنار چاه آب نشست و صفورا روی پایش جا خوش کرد.

تا می‌توانست خودش را سنگین کرد. ران‌های میرزا میان وزن او و زمین فشرده شد. با دست مشت‌های مو را مثل نقاب روی چشم گرفت با تنگ کردن حلقه چشمانش موها را کنار زد و لب گزید. خیسی علف‌ها شلوار میرزا را خیس کرده بود. آفتاب سرزده بود مثل همیشه پشت ابری مانده بود.

- اون کاغذ رو ملاحسن برای من گذاشته؟

کف دستش را بر شانه یونس گذاشت: آره جان دل صفورا.

یونس با حرکتی دست صفورا را کنار زد. به بازویش کوبید. تعادلش بهم ریخت.

- مفت دستت نمی‌رسه جانم.

یونس پاهایش را جمع کرد با کنار زدن صفورا سرپا شد. در حین مرتب

کردن لباسش با غرولندی گفت:

- چی می‌خوای؟

- بگو دوباره می‌آیی.

کرد. یونس با عصبانیت زیر لب لا اله الا الله گفت و رو برگرداند. با اشاره‌ای به نامه راه افتاد.

- نخواستیم، مال خودتان. گور پدر ملاحسن هم کرده.

- عاوووو با همین کله می‌خواهی دو روز دیگر ملا هم بشوی؟ وایسا پسر جان، اقلکم این‌همه داستان عشق و عاشقی برایت بگفتم یه اهنی اوهنی چیزی بیشتر نصیب من می‌کردی.

صفورا پا تند کرد و روبه‌روی یونس قرار گرفت. نامه را سویس دراز کرد: بگیر مال توست. ملاحسن قبل از رفتن برایت گذاشت.

یونس که می‌خواست کاغذ را بقاپد صفورا خودش را انداخت توی بغلش، محکم او را در آغوش کشید گوش‌های سردش را روی سینه‌ی او فشرد. چند لحظه‌ای گذشت تا یونس دست‌هایش را دور کمر صفورا حلقه نزد. او یونس را رها نکرد.

- حالا یک بار هم با ما بودی چی می‌شد شازده‌جان.

یونس بی‌جواب خواست از آنجا برود. صفورا با شیطنت و حال و هوای جوانی دست راست یونس را محکم گرفت و به پستان‌های برآمده‌اش مالید: ((شفای کور است و دوی بی‌دردی))

یونس به سرعت کاغذ را دست به دست کرد. از حیاط خانه‌ی صفورا بیرون رفت. شروع به دویدن کرد تا این‌که از مزارع برنج دور شد. نزدیک محله‌ی استخر که رسید در همان گرگ‌ومیش هوا، کاغذ را باز کرد.

شور جوانی بود یونس جان، خدا می‌داند با هر ضربه‌ی قلب خودم را چاک می‌دادم. اما چه باید می‌کردم. در راه صحیح بودن خرج داشت، میرزابزرگ برایم پدری کرد اما خدا می‌داند دلم می‌خواهد برای همه‌ی ایران پدری کنم. حقیقت این است که راه درست رفته ام. هرچند واقعیت مرا به قتل واداشت. جسارت رو در رو شدن با تو را نداشتم. گفتم بیاییم اینجا به مستی جرأت کنم به گفتن. باز هم نشد. باشد که خاطراتی برجا

بماند از بنده برای شما از خوشی و لذت دوستی این سال‌ها.

میان‌هی خیابان ایستاده بود. راه مستقیم به سمت خانه می‌رفت. سمت راست به پل زرجوب می‌رسید که باز هم می‌شد مسیر خانه. کل رشت را در ذهنش گذراند. این شهر مثل دایره بود. از هر طرف می‌رفتی دوباره به همان جا می‌رسیدی. مکئی طولانی کرد. ایستادن در یک‌جا با تنفسی که به شمارش افتاده و هر لحظه شتاب می‌گرفت از پا درش می‌آورد. گویی میرزا بعد از دویدن هزاران متر حالا ایستاده و میخ‌کوب شده است به کف خیابان. ناگهان و غیرارادی از چشم‌هایش اشک جاری شد. زود به خود آمد و با سرآستین چشم‌ها را پاک کرد. سر بالا آورد. نگاهی به اطراف انداخت به سمت چپ چرخید. راه افتاد. به سوی سه راه سربازخانه. پدرش را یک ازلی کمونیست کشته بود. پدرش را ملاحسن به قتل رسانده بود.

در ستاد ارتش نام‌نویسی کرد. از نزدیک کارخانه‌ی نوغان بافی فرانسوی‌ها را نظاره کرد که برای ساخت بهترین ابریشم جهان دودش به هوا بود. آسمان ابری‌تر از همیشه آماده‌ی وارشی تندتر می‌شد.

## باقردایی

میرزا که شوخ‌طبعی‌اش را کمتر می‌شد دید بوسه‌ای بر گونه‌ی ماه‌بانو زد و خندید. از آن بوسه‌های چسبیده به نگاه پرمحبت که قندِ توی دل معشوق را آب می‌کند.

- همیشه وارث داریم شوهرجان، حتی الان که شب عروسیه باز هم وارث هست، آن هم به این درشتی.

- قلبت بارانی نباشه ماه‌بانوجان، رشت همیشه وارث داره.

- اولین بار که از جنگ قزوین آمده بودی دیدمت، تا چشمم به تو افتاد وارث شروع شد. فکر نمی‌کردم چشمانت رنگی باشه. راستش همه‌ش فکر می‌کردم هیکل درشتت از چاق بودن باشه نه این همه بنیه و استخوان. از شانزده سالگی به بعد به طول و عرض میرزا افزوده می‌شد. وقتی وارد ارتش شد. هر چند هنوز مویی به صورت نداشت اما به قدر یک نظامی تعلیم دیده درشت بود. به تنهایی از پس دو مرد بالغ برمی‌آمد.

- فکر می‌کردم شب زفاف حرف‌ها طور دیگری می‌شه.

- چه کنم میرزا، باران منو یاد تو می‌ندازه.

- رشت هم که چهارده ماه در سال بارانه.

ماه‌بانو خندید. فانوس‌های ایوان روشن بودند. ایوانی که قرار بود

میرزا با دستانش دوباره ساخت و پرداختش کند. عروسی در خانه تمام شده بود اما قهوه‌خانه‌ی باقردایی قرق یاران میرزا شده بود. تا صبح خوردن و نوشیدن آزاد. باقردایی آن شب پیراهن یقه‌دار سفید با رگه‌های آبی پوشیده بود. ریشش را از ته تراشیده و سیبیل‌های سفیدش مرتب بودند. چروک‌های دور چشم باقردایی تا بالای پیشانی ادامه داشت. موهائی پرپشت داشت که از سفیدی برق می‌زدند. دستمال درازش را دور کف دست پیچیده بود و در میان دکان خود ایستاد. وارث ادامه‌دارتر از همیشه می‌نمود. باقردایی قصد داشت از قصه‌ی بیست سال پیش بگوید. می‌گفت در جوانی همه حسادت می‌کردند به تیزی و بزی‌اش.

- شک نکنید برآران بهترین مزه سپاه کولیه، حتی اگر عید قربان باشه و گوشت ورزا مفتی با پای خودش بیاد سر بساط، مگه نه میرجلال؟  
میرجلال که سه کنج قهوه‌خانه لم داده بود. پاهایش را از گالش در آورده و روی نیمکت دارز کرده بود. فقط استکان عرقش را بالا آورد و پوزخندی زد. باقردایی قصد داشت باردیگر قصه‌ی نجات یونس را از رودخانه‌ی عمیق برای دیگران بازگو کند.

- چند ساعتی بود که بی‌حرکت نشسته بودم. فقط چوب‌پنبه را نگاه می‌کردم. توی فکر عرقی بودم که شبش می‌خوام با کولی بخورم. صدای شلپ آب آمد. هیچ‌کسی را نمی‌شد دید.

وسط قهوه‌خانه ایستاده بود. دور تا دور میزهای چوبی با نیمکت‌ها چیده شده بودند. همه تازه رنگ شده. به جای چای سیخ کباب بود و استکان‌های عرق. باقردایی مانند معرکه‌گیران میدان‌داری می‌کرد. سر هر میز می‌رفت تا همه از ماجرا به اندازه‌ی کافی باخبر شوند. این فضا بیشتر از هر کس خودش را هیجان زده کرده بود. چشمان چروکیده‌اش هر لحظه براق‌تر می‌شد و کلامش محکم‌تر.

- آقا پریدم تو آب.

خیبرخان دستانش را به نشانه‌ی تعجب تکان داد و هم‌زمان سعی کرد لیمویی را درون دهانش بچکاند. میرجلال می‌خندید. باقردایی قیافه‌ی جدی به خود گرفت. برای چند لحظه بی‌حرکت ایستاد. بعد مثل نقال‌ها دستانش را بهم کوبید.

- زیر فشار آب که کوه را این‌ور آن‌ور می‌برد ایستاده بودم. یک نگاه این‌طرف یک نگاه آن‌طرف کردم.

میرجلال شیشکی زد و همه خندیدند. باقردایی جرأت سرشاخ شدن با میرجلال را نداشت؛ فقط با ناراحتی سری تکان داد و از روی میز چند استکان و بشقاب خالی برداشت برد روی میزی گذاشت که سماور روی آن قرار داشت. میرجلال حال باقردایی را فهمید. پیکش را بالا برد با دست مخالف روی میز کوبید.

- به سلامتی شیر جنگل خُسب گیلان زمین، باقردایی.

همه یک‌صدا گفتند:

- سلامتیش .

باقردایی جانی تازه گرفته بود. میان چهارچوب سفید در ورودی قهوه‌خانه ایستاد به فضای خالی بین میزها به منزله عرض رودخانه اشاره کرد. مدام در این فضای خودساخته جست و خیز به راه می‌انداخت. کلامش را با حرکات هماهنگ می‌کرد:

- آب زیاد بود. با سرعت می‌رفت. هر چیزی را با خودش می‌برد؛ اما من

زیر آب قرص و محکم ایستاده بودم. یک باره دستم خورد به پای یکی، پا را به سمت خودم کشیدم و جان بی‌نوا را بغل کردم. فهمیدم طفلی بیش نیست. آوردمش بالا، نفسش جا آمد. خوب که نگاه کردم می‌دانید کی بود؟

همه حاضران یک‌صدا گفتند:

- میرزا یونس خان.

قهقهه‌ی همگان در فضا پیچید. باقردایی ابرو درهم کشید از این‌که نگذاشتند داستانش آن‌طور که خودش می‌خواهد به پایان برسد، قیافه‌ی ناراحت به خود گرفت. می‌خواست باز هم خاطره‌بازی کند اما به جایش زیر لب غر زد:

- آره میرزایونس استادسرایبی یا همان میرزا کوچک‌خان شما. اگر من نبودم الان شما اینجا نشسته بودید آخه؟

## احمد پسر حسن

- سه ساله بودم که بی‌پدر شدم. مادر هم که هیچ اگر شما دیدید منم هم بگو دیدم. هر جا اسم بی‌پولی و بدوبدو بود من هم بودم. هر کجا گشنگی را چوب می‌زدند صدای ناله‌ی من هم می‌آمد. دله دزدی که نگو روز روشن و شب تاریک نداشت. آدم گشنگه چاره ندارد. تا که زد و کمی بزرگ‌تر شدم. شما حتماً می‌دانید کل منجیل یک وجب است. همه چیز را کنار هم گذاشته‌اند. از باغ و بولاغ بگیر تا قبرستانی و خانه‌های ملت. بعله، من بی‌پدر مادر هم که هر روز یک‌جا عاطل و باطل می‌گشتم انگار کل منجیل پدر و مادر من هستند. همان موقع‌ها که تازه پشت لبی سبز شده بود. گورکن منجیل مرد. هر شهر بی‌گورکن و مرده شور هم که می‌دانید کمیتش لنگ می‌زند. بعله کدخدا با ملا و چندتا سرشناس دیگر کمسیون گرفتند بگفتند کی بهتر از احمد! چند نفری بسیج شدند نماز و روزه یادم بدهند که یاد گرفتم. پیش خودمان بماند کدخداجان رکعت سوم را هیچ نتوانستم از برکنم همان حمدوسوره را دوباره می‌خوانم. بعله سر شما را نخورده باشم باید بگویم که از خدا خواسته روزها می‌کنم. بعضی شب‌ها هم داخل یکی از همان گورها می‌خوابیدم. باز هم پیش خودمان بماند همان شب اولش سختی دارد بعد همچین ترس آدم بریزد انگار نه انگار، طوری تو را خواب

می برد انگار خواب هفت پادشاه ببینی. همان وقتها بود. بالاخره جوانی است و هزار کار نکرده، بعله جوان بودم. آن اوایل شبها قبل از خواب همیشه آسمان و ریسمان را در خیالم به همدیگر می‌بافتم و در تنهایی با خدا گپ می‌زدم. گاهی همان خیالات را برای بچه‌ها تعریف بکردم و پولی هم می‌گرفتم. مثلاً یک شب با خودم گفتم حالا اگر یکی از مُرده‌ها زنده شود چه بشود. بعد فکر کردم که چی می‌گوید و من چی بگویم بهتر است. اوایل از مرده‌های زنده شده می‌خواستم جای گنج و طلا را رو کنند شاید منم اربابی بشوم از پس گنج و طلا. کم‌کم حرف‌ها عوض می‌شد مثلاً خواندن یادم می‌دادند یک شبه. هم فارسی هم روسی و هم عربی. چندماهی بزدم در کار سحر و جادو. چطوری مثل باد سبک حرکت کنم یا طی الارض کنم یا تشنه آب را آورد بخوانیم خون بشود. بشکن بزیم زعفرانی را ظاهر بکنیم. پرنده و چرنده ماهی و مورچه را به کارهای نکرده مجبور کنیم. عجب خوش می‌گذشت. بچه‌ها عاشق داستان‌های من بودند. میان همه قبرها یک قبر قدیمی بود می‌گفتند آشیخ عبدالصمد است. اولش زیاد سمتش نرفتم تا این که یک شب خودش قبرش را شکافت. آسمان، سرخی گرفته بود. راه که می‌رفت یک دایره دور قدم‌هاش نورانی بود. ورف زده بود، پاپره‌نه آمد، انگار نه انگار، آمد پیشم، بگفت: تو من را سراغ نمی‌گیری چسبیده‌ای به چندتا آدم هیچ چیز ندان، از امشب خودم اسرار جهان را یاد تو می‌دهم. بعله سال‌ها با آشیخ بودم. چه‌ها که یادم نداد چشم دل و چشم سرم را باز بکرد. چه اسرار که برابم نگفت. هر که توان ندارد بشنود، دیوانه می‌کند. کار مرده‌شوری و قبرکنی هم با من بود تا این که کدخدا حرف سر زبان‌ها انداخت که قبرستان دارد احمد را دیوانه می‌کند. بگفتند با خودم حرف می‌زنم. بگفتند چرا سیصد قبر بکندی اضافه‌تر چقدر مرگ و میر داریم اینجا مگر؟ خلاصه سر شما را درد آوردم. همه‌گی دوباره

کمیسیون کردند. چاره دیدند و شدم کشاورز. همین پارسال زمین به کرایه گرفتم. گرفتن که چه عرض شود زورکی به من دادند. همان وقتها بود که آوازه میرزا هم به گوش می‌آمد. روی زمین خودم بودم که ارباب‌ها را مرخص کرد. آن موقع بود که خانه هم داشتم. اما یک جای کار لنگ می‌زد. ندانم کجاش، اما هرچه باشد همان موقع‌ها بود که چیزی در درون به من می‌گفت تو نظر کرده‌ای و گرنه یک آدم بی‌صاحب و مکتب نرفته نمی‌شود این جور صاحب کمالات شود. که همه چیز را بداند. که غیب را ببیند، که آینده در مشتش باشد. در همین گیرو دار با خودم بودم که بالاخره زد و این غارت آخری قشون دولت گریبان همه را گرفت. چند روزی دوباره عاقل می‌گشتم. از عصبانیت کار می‌زدی خونم در نمی‌آمد. من صاحب همین کمال ناچیز حس بکردم خبری در راه است چطوری جلوی نگرفته بودم عصبانی‌ام می‌کردم. همه‌اش از خودم سوال و پرس می‌کردم این چه زندگی بود که نصیب من بشد. مگر می‌شود این تن یک‌بار هم که شده رنگ خوشی نبیند. تو همین حال و هواها بودم که دوباره چند روزی گور خواب شدم. همان شب اول آشیخ آمد سروقتم، کلی گلایه بکرد که خوب یک‌هو استادت را گذاشتی رفتی، حالا هم حقت است دوباره بی‌خانمانی بکشی این سزای آدم بی‌معرفت است. خیلی درهم شدم. خیلی ناله بکردم و توبه نامه خواندم تا آشیخ دوباره نرم شد. اما گفت رنجیده است و دیگر حضوری پیش من نمی‌آید. گفت ارباب دشت بزرگ که صاحب اختیار همه مُرده‌ها است و این زمین که من و تو درونش بزرگ شده‌ایم را او صاحب اصلی است، اجازه نمی‌دهد. اما غمت نباشد به وقت لزوم در عالم دیگر تو را خواهم دید. بعدش هم که خواب‌ها را دیدم و الباقی را هم که شما بهتر می‌دانید.

- عجب، شگفتا، واقعا که شما صاحب کراماتید. مرحبا، خیلی هم خوب.

- او هه، کی گفت دروغ بگفتی، قبول هرچه هست همه راست است و درست. حالا این همه زحمت به خود می خواهی بدهی با پای پیاده تا دریا بروی خوب چیزی هم در ازای آن باید خواست یا نه؟

- چی بخوایم؟

- می گویم.

- صبح می روم. خیلی مزاحمت نکنم.

- مزاحم؟ شما مهمان من هستید. حیب خدا هستی، روی چشم من جا دارید. قبلاً که گفتم توی همین چند ساعتی که پا به رودبار گذاشتی همه مردم تو را شفاخانه می دانند.

- ای بابا من که باشم.

- برای رفتن هم دل قوی کن، من راه رفتن تو را ساده می کنم. کلی نفر با تو همراه می کنم.

- حرف شما مقبول اما من نشان بشده ام.

- فکر بکردی الان راحت می شود رفت رشت و بعدش دریا و دوباره ساده برگشت. فقط به خاطر این که نشان بشده ای؟ ها؟ حالا کاریت نباشد درستش می کنم کافی ست تعداد شما بالاتر باشد هیچ کس توان جلوداری تان را ندارد.

- دست شما درد نکند کدخدا، سایه ات کم نباشه.

- بفرمائید قابل شما را ندارد این دو کیسه، دو کیسه دیگر هم بعد از برگشت، یک جریب زمین هم داری پیش من.

- بزرگوارید کدخدا، همه اینها راه جبرانی دارند؟

- دارند.

حالا قصد داری بروی تا دریا؟

- در دلم افتاده. همان لحظه که کیسه ی خاک را بیرون بکشیدم دانستم که چاره کار من و همه خلق گیلان همین است.

- تنها؟

- چه فرقی کدخدا؟

- شما چرا بنده خدا، شما که خودتان صاحب علم بالاتری هستید بهتر می دانید زیارت و نماز به جماعتش است احمدآقا پسر حسن. در ثانی در این زمانه ی پر آشوب جایز نیست تنها باشید هر چه بیشتر بهتر. از قدیم بگفته اند یک دست صدا ندارد. نگران چگونگی اش هم نباشید. برای حرکت شما تدارک می بینم. خبر به همه دهات از شرق تا غرب می رسانم. تا برسید سراوان از همه سمت گیلان نفوس مسلمانان است که سوی شما روانه می شوند.

- اجر شما با ارباب دشت بزرگ.

- تا شما باشی ما مزاحم ارباب نمی شویم قربانت.

- بزرگوارید کدخدا، من که باشم.

- شما که باشید؟ تا همین حالا از هر طرف سر به رودبار گذاشته اند تا جناب عالی را لحظه ای ملاقات کنند. نیامده شده ای قبله آمال ملت ستم دیده. هنوز قهوه خانه دار وصف شما را به من نرسانده بود که نوای همه ی مردم پیچیده بود چاره ی همه ی عمر طلوع کرده است.

- این ها همه از الطاف قلوب مهربان شما است.

- خبری نیست اینجا تنها خودمانیم. ولی خوب نقشه ای بکشیدی حقا که زرنگی. خیلی وقت بود دنبال کسی مثل تو می گشتم.

- کدخدا این حرفها را نزن من خواب دیدم به همان خدای بالاسر

اگر دروغ بگویم.

## موسيو

موسيو كلاه حصيرى بافتش را در دست‌هايش گرفته بود با نگاهی که ريزريز از آن اشک می‌باريد برای ميرزا توضيح داد.  
- جان ميرزا هر چي بگفتم نامسلمان نکن مگر گوش‌شان بدهکار بود جانِ برار.

موسيو آمدنش را به گيلان همراه پدر و پدربزرگ به خاطر داشت. از يروان تا رشت را سه روزه آمده بودند. کودکی بييش نبود. با اين که در جامعه کوچک خودشان بزرگ شده بود اما غير از گيلکی هيچ زبانی ياد نداشت.  
- فرياد بزدم آقا نکن برار نکن.

افراد خيبرخان به خانه او يورش برده بودند هرچه عرق و گوشت نمک‌سود خوک داشت را بار کرده بودند. گفتند غدغن شده. ميرزا کف دست را به شانه موسيو چسباند. صاف و مستقيم به صورتش خيره شده و به حرف‌هايش گوش داد. سييل‌های موسيو جوگندمی بود و رديف دندان‌هايش سفيد و درشت توی چشم می‌زد. درون پائين‌خانه بودند. ميرزا و ميرجلال برای سخن‌رانی می‌رفتند به سوی بالکن خانه، همه قشون و آدم‌های رشت آمده بودند تا بشنوند. ميرجلال با کمی نگرانی گفت:  
- دير می‌شود سالار، زودتر برويم بخوانيم.



اگر آرامشی در این دنیاست، آن را در آغوش می‌گیریم.  
خیبر بطری را تا ته سرکشید. موسیو از لابه‌لای جمعیت او را یافته بود.  
نزدیک‌تر آمد و گفت:

- عرقش خوب بود نه؟

خیبر با غضب بطری را به سنگی کوبید صدای شکسته شدن بطری  
تا بخواهد توجه‌ای جلب کند شیرالله‌فدایی تیر هوایی زد. بلافاصله تمام  
مردهای جوان تیر هوایی زدند و در هلهله شدند. موسیو با دست چند تکه  
از شیشه را برداشت و گفت:

- مرده‌شور تره بیره.

شیرالله با چند قدم بلند خود را از میان جنگجویان جدا کرد دیگر کت  
و شلوار به تن نداشت. همانند دیگر جنگجویان لباس پوشیده بود و کلاه  
نمدی به سر داشت. گالش‌های نسبتاً بزرگی به پا می‌کرد. با پارچه‌های  
ضخیم به رسم گیله‌مردان از مچ تا زیر زانویش را دست‌پیچ کرده بود.  
در همان حال به میرزا نزدیک‌تر شد و دستانش را از هم باز کرد. منتظر  
سکوت کامل قشون ماند، شمرده با کلماتی که ماه‌ها در ذهن مرور کرده بود  
با فریادی بلند حرف‌هایش را زد.

- برادران همه می‌دونید که من گیلانی نیستم. تنها از قجر به تنگ  
اومدم و برای مبارزه با این قوم، بودن در کنار شما را آرزو می‌کردم. تنها  
خدا می‌دونه چه دردها که نکشیده‌ام. از فرمان مشروطه به این‌طرف فقط  
برای عدالت دویدم. وقتی که میرزا کوچک‌خان قیامش رو علنی کرد با تمام  
اهل و تمام توانم به گیلان اومدم. حالا وطنم اینجاست. می‌خوام ایرانم رو  
اینجا دوباره بسازم.

به سمت میرزا چرخید محکم‌تر ادامه داد.

- من با تمام توانم در رکاب توام. من به آن هدفی که هر روز ما را

- تمام خسارت موسیو را پرداخت می‌کنیم همین حالا.

موسیو با دست‌پاچی به حرف آمد.

- نه تی جان قربان. نیامدم برای پول.

- باید بگیری موسیو، ما نیامده‌ایم که دشمنان ملت را بیشتر کنیم. امروز  
حساب همه کاسبان این انقلاب دست‌شان می‌رسد.

میرجلال از پر شالش بسته‌ای اسکناس درآورد داد به موسیو. دستانش  
باز بود به اسکناس‌ها نگاه می‌کرد. میرزا انگشتانش را با دو دستش مشت  
کرد. و به راه افتاد.

هلهله‌ی قشون و مردم عادی که سر از پا نمی‌شناختند به گوش  
می‌رسید. میرزا با همان کلاه و همان باشلق کهنه‌ی معروفش روی ایوان  
خانه ایستاده بود و به این خیل مشتاق می‌نگریست. مشت‌هایش را گره  
کرد.

- خوانین برده‌دارانی هستند که خون می‌خورند و مست به تازیانه دست  
می‌برند. بگذارید هم‌چنان خان بمانند. شما خون به خوردشان ندهید و  
پشتی برای تازیانه در اختیارشان ننهید. باید بدانید، با دانستن این که چقدر  
قدرت داریم به حل اوضاع می‌رسیم.

اینجا که رسید از آن بالا خیبرخان را دید که با چشمانی سرخ و یک  
شیشه عرق در دست، سوار بر اسب افسارش را گرفته بود. پشت جمعیت  
نزدیک در خانه ایستاده بود. جدیت او حتی هنگام مستی هم مسخ‌کننده  
بود.

- خواهران و برادرانم، به یاد دارید چگونه قوای روس را در پشت  
جلگه‌های رشت زمین‌گیر کردیم. آری بسیاری از شما را که این‌جا می‌بینم  
آن‌روز در کنار من بودید. من آن‌روز خان ندیدم، فقط شما بودید. حالا که  
می‌دانیم کجاییم و کی هستیم، خودمان حکومتی مردمی را پایه می‌نهیم.

ای اهل عالم بدین وسیله بر همه‌ی شما اعلام می‌داریم. دیگر حکومت شاهنشاهی قاجار بر خطه‌ی گیلان جای نداشته و از مرز آذربایجان تا قزوین و تا قلاع مشترک با مازندران تن به حکومت شاهزادگان و حکام تهران نمی‌دهیم. لازم است اعلام داریم که خلق گیلان حکومت مردمی را پذیرفته و به آن پایبندند. این حکومت بر پایه‌ی یک دولت که آن نیز بر پایه‌ی نمایندگان تمامی اقشار است بنا گردیده و هر رأی و سخنی که از آن تراود همانا اندیشه‌ی مردمان است و بس. تنها یک رأی و سخن و یک نفر یا گروهی خواص نیستند. بنابراین زین پس احدی حق سوال و جواب از گیلانیان ندارد که چرا به تهران باج و خراج نمی‌دهند. والیان و حاکمان گیلک که تا به حال از عمال حکومت مرکزی بوده اند باید دفاتر و سلاح خود را به افراد حزب دموکرات تحویل دهند. واجب است امور زیر هر چه زودتر به اجرا آید:

یکم: انبارهای برنج و عرق و ابریشم بین مردم تقسیم شود.  
دوم: خان‌ها و سازدها که به اقطاع، زمین‌های گیلان را در چپاول خود داشته اند دیگر اجازه‌ی این مهم را نداشته و زمین‌ها و شالیزاران به هر مردی که در آن مشغول باشد تعلق دارد.  
سوم: عرق خوری در خانه‌ها و قهوه‌خانه‌ها آزاد است.  
چهارم: خانه‌های عفاف هم‌چنان به راه باشد و پاسداری از سنت و وظیفه.  
پنجم: در مدارس و بازارها همه‌ی نفوس اجازه تحصیل و کسب درآمد دارند با هر عقیده و مذهب که در آن باشند.  
- جان قربان این درسته آفرین.  
موسیو که با دریافت غرامت و دل‌جویی میرزا جانی تازه گرفته بود این‌را با فریاد در گوش خیبر گفت. خیبرخان با اخمی مادرزادی که در پیشانی داشت به موسیو نگاهی کرد. موسیو کمی آرام‌تر گفت:

بیشتر با آن نزدیک می‌کنی لبیک گفتم. رهبری تو مرد جوان، برای همه واجب.

میرزا با دست به شیرالله اشاره کرد او ساکت شد. سپس با هیجان و ابرویی درهم کشیده و با حرصی نهفته از میان دندان‌هایش اما شمرده شمرده طوری که بعد از عنوان هر کلمه به سختی با بینی نفس می‌کشید سخن‌رانی‌اش را ادامه داد.

- قانون برادران، قانون مردمی اصل باشد سزاست. بگذارید هر که با هر منش و هر عقیده در این ملک بماند. بگذارید قانون رهبری کند.  
میرزا نتوانست در هنگام ادای این کلمات چشم از خیبرخان بردارد. خیبرخان از اسب پائین آمده کنار اسبش ایستاده بود. در این میان شیرالله که به وجد آمده بود با تمام وجودش فریاد زد:

- زنده‌باد میرزا.

همگان فریاد زدند:

- زنده‌باد.

- زنده‌باد گیلان.

- زنده‌باد.

- زنده‌باد ایران.

- زنده‌باد.

- زنده‌باد حکومت مردمی.

- زنده‌باد.

میرجلال تا به حال دست روی دست گذاشته و در کنار میرزا آرام ایستاده بود. به لبه‌ی ایوان آمد. میرزا برایش جا باز کرد. کاغذ لوله شده را که زیر بغل گذاشته بود باز کرد:

به نام خدایی که روانش به سان راستی و پیکرش همانند روشنایی است

- گوش بُکن به تو می گوید.

ششم: هر ایرانی که به گیلان پناه آورد یک گیلانی ست و از حقوق گیلانیان برخوردار.

- آها بشنیدی؟ به زبان فارسی یعنی منم الان گیلکم.

هفتم: قوانین حکومت و زندگی دموکراتیک باید در مدارس و حوزه‌ها تدریس شود.

هشتم: زین پس تقویم شمسی مجهول و تقویم باستانی گیلکان برپا و برنامه‌ها و مناسبات بر اساس این تقویم مستولی‌ست. برای همه بسی زیباتر می‌نماید تا من بعد این تقویم را در کارکرد روزانه منظور دارند .

نهم: احدی حق ندارد مردی یا زنی را محروم از عیش و ورزی کند. مادامی که بر دیگران ضرری نداشته باشد.

دهم: قلدری و خودسری، از سر خود قانون ساختن به نفع خود و زیان کسی از زور و اسلحه استفاده کردن خلاف است.

موسیو بی محابا با تمام وجودش دست زد و فریاد زنان گفت:

- تی جان قربان! این درسته. گوش بکردی تفنگچی؟

این بود پیام ده ماده‌ای این انقلاب و اما در پایان، میرزایونس استادسرایي ملقب به میرزا کوچک‌خان به عنوان رهبر دولت و رئیس مردم موقتاً وظیفه‌ی حفظ و انسجام حکومت را بر عهده خواهد داشت.

خیبر تمام مدت سیخ ایستاده بود گوش می‌داد. موسیو اما کلافه‌اش می‌کرد. با نوک چکمه‌های قزاقیش خاک را جورید، زیر لب گفت:

- بیشتر به یاغی و جدایی‌طلبان می‌مانیم. که بهر عیش و عشرت دولت کرده‌ایم.

خلطی از پشت حلق به دهان آورد بر زمین کوفت. با پا آن‌را بر خاک گل‌آلودی کشید هم‌چنان با غرولند ادامه داد:

- قانون رهبری کند. هوم!

سوار بر اسبش شد. قشون و مردم خوشحال از این حکومت جدید سر از پا نمی‌شناختند. خیبرخان از بالای اسب جماعت را می‌پائید. قبل از کشیدن افسار اسب، سری تکان داد و دوباره گفت:

- گیلان برای همه ایرانیان. احسنت، از این خوشم آمد. اما ما چه می‌شویم؟ پشم؟ این همه جان کن‌دیم، همه صاحب کار شدند الی خودمان. قبل از اینکه اسب را هی کند خواست درسی به موسیو بدهد، با دست او را فراخواند و گفت:

- تو کلیسا هم می‌روی؟

- آها، پس چی.

- عیسی هم هست؟

- بعله هست، فرمایش.

- رفتی سلام من را برسان بگو بیاید دفتر حزب بینمش.

- خودت تنهایی یا چندنفری؟

- اصلا این یکشنبه خودم می‌آم بینمش.

موسیو بدون معطلی با شیطنتی جواب داد:

- بایستی از آجودانش وقت قبلی بگیری تفنگچی.

- حتمی آجودانش هم تویی؟

کشدار خندید. موسیو دستانش را از پشت کمر قفل کرد شکم را جلو داد تا بخواهد چیزی بگوید. خیبر اضافه کرد:

- موسیو یه باغ دو تا باغبون نمی‌خواد.

و به دستانش اشاره کرد با تمسخری که حواله موسیو کرده بود حسابی

خندید. موسیو بی‌معطلی با لبخندی ملیح و تلاشی سرسختانه که سعی داشت لهجه گیلکی‌اش را بپوشاند گفت:

- اگر می باغ دوتا باغبان نداشت، خیارش این قدر چاق و سرحال تحویل شوما نمی شد سرورم. بفرمایی میل کنید قربانت کردم برای شما مجانی حساب می شه.

خیبرخان خنده بر لیش خشکید. از در دیگری وارد شد که:

- انجیل هم می خونی گیل مرد؟

- آها، پس چی.

- گیلکی انجیل می خونی؟

موسیو که عاقبت حرف خیبر را خوانده بود. جدی گفت:

- تفنگچی، تو از همه چی بی خبری. نشنیدی خود خدا هم رشتی ست؟

## یونس

اندیشه های کمونیست روس از گیلان می گذشت. رشت درگیر فرقه بازی می شد. در این میان، میرزا بزرگ آخوند بود و منبر رفتن کارش. گرچه اهل محله ای استاد سرا بود ولی خانه ای در خمیران زاهدان داشت. منطقه ای که حول محور حرم «خواهر امام» می چرخید. منزل میرزا بزرگ از سه طرف راه داشت. از شرق به پل زر جوب می رسید. از غرب به بازار ساغری سازان که به خاطر ساخت کفش هایی به نام ساغری شهرت داشت. از جنوب به یهودی تپه و محله های رودبارتان و استخر. یونس تا پنج سالگی فقط حیاط خانه و کوچه ای را می دید که یک سرش بازار بود و طرف دیگر حرم. صبح ها تا هر وقت می خواست می خوابید و تا شب درون حیاط یا کوچه مجاور خانه اجازه بازی داشت. از کوچه، دیوارهای بلند حمام را که عمومی بود می دید. تقریباً می دانست کدام یک از افراد محل حمام می روند و کدامشان با آب بیگانه اند. در نزدیکی همان کوچه، مسجدی قرار داشت به نام گلدسته. اجساد زیادی را بعضی از فصول به این مسجد می بردند و چند ماه یا چند هفته بعد بیرون می آورند. در میان گفتگوهای بزرگ ترها دستگیرش شده بود در زیرزمین این مسجد سرداب قرار دارد که به عنوان سردخانه ی مردگان استفاده می شود. حضور این مُرده ها در نزدیکی خانه

وهم و ترس برای میرزا همراه داشت.

بهترین هم‌بازی‌هایش یا شاگردان پدر بودند یا کبوتران و قُمری‌ها. در این میان طلبه‌ی جوانی به نام ملاحسن که از کودکی شاگرد میرزابزرگ بود جایگاه خاصی در قلبش داشت. ملاحسن به او یاد داده بود چگونه تیروکمان بسازد و هدف‌گیری کند. بیشتر اوقات ملاحسن برای میرزا شرح اطراف و محلات دیگر رشت را می‌داد. گاهی فراتر رفته و از کشورهای دیگر و آدم‌هایی که به زبان‌های دیگر سخن می‌گفتند هم برای میرزا تعریف می‌کرد. از علوم و فنون چیز زیادی نمی‌دانست اما اگر حوصله داشت هرچه را شنیده بود برای میرزا تعریف می‌کرد.

پنج سالش که تمام شد آزادانه به گشت و گذار می‌رفت. البته از میان تمام محله‌های منطقه، رفتن به باغ بزرگ کنار پل رودبارتان را دوست داشت. دوشاخه‌ی چوبی از درخت انجیر گوشه‌ی حیاط خانه کنده بود. در راسته‌ی ساغری‌سازان کش چرمی به آن متصل کرد تا تیرکمان مخصوص خودش را داشته باشد. بلوط‌های روی درخت را نشانه می‌گرفت. با سنگ هسته‌ی بلوط را جدا می‌کرد می‌ریخت برای سنجاب‌ها، گوشه‌ای می‌نشست و به آنها خیره می‌شد. پسری در باغ کرم خاکی جمع می‌کرد. به میرزا گفت: - خاک تی سر، شوکول‌ها آذوقه ما را می‌دزدن آن وقت تو غذا بهشان می‌دی.

پسرک آستین‌های بلوز کاموایی خود را بالا زده و دستانش را تا مچ توی گل فرو برده بود. صورت سرخ و سفیدی داشت. موهایش به زال‌ها می‌مانست گالش‌های سیاه به پا داشت با شلواری ضخیم از چرم بز. وقتی دستانش را از توی خاک بیرون می‌آورد ده‌ها کرم قرمز خاکی در هم می‌لولیدند. کرم‌ها را درون قوطی فلزی می‌گذاشت. چند کرم درشت‌تر در اثر فشار ترکیدند. میرزای کوچک ناگهان عق زد، پسرک خنده‌کنان گفت:

- تی دل و روده انقلاب دارن.

پسرک همان‌طور گل‌آلود و کثیف به سمت میرزا آمد با دست به پشتش کوبید. میرزا سعی‌ش را کرد تا جلوی لمس دست پسر با لباس‌ش بگیرد. اما با حرکت دست او تمام محتویات درون معده‌اش را استفراغ کرد. هم‌چنان که در حالت خمیده تلاش می‌کرد نفسش را منظم کند. پسرک به حرف زدن ادامه داد:

- اوه اوه چه انقلابی زدی!

پسرک هم‌چنان با هیجان بدون درک موقعیتی که میرزا در آن قرار داشت به کار خود ادامه می‌داد.

- می‌آیی بریم ماهی بگیریم، قَرماق که داری؟

میرزا ایستاده در سکوت نگاهش کرد. پسرک روی دو پایش جست و خیز کرد با دست‌ش چوب ماهی‌گیری را نشان داد:

- قَرماق ری قَرماق، ماهی، قَرماق.

یاد داستان اجنه افتاد؛ همان که ملاحسن برایش گفته بود. مُرده‌های مسجد گلدسته را دیده بود. بیشتر اوقات با این تصور که اجنه شب‌ها کنار میّت‌ها می‌خوانند شب را سرکرد. خواست به پاهای پسر نگاه کند. طبق گفته‌ی ملاحسن اجنه سُم دارند. به گالش‌های پسر گل چسبیده بود. میرزا به وحشت افتاد. گریه‌اش گرفته بود. می‌خواست فریاد بزند: ((مادر)) پسرک به میرزا پشت کرد تا از روی زمین قوطی فلزیش را بردارد. با شتاب از باغ بیرون رفت. تیر و کمانش را هم جا گذاشت. از میان باغ‌های توت رودبارتان می‌دوید. بلندی‌های یهودی‌تپه را یک‌نفس دوید به مسجد گلدسته رسید. مسجد دوباره او را به وحشت انداخت هق‌هق‌کنان به سوی خانه راه کج کرد و در آغوش مادر جا گرفت.

در پایان هفت سالگی همراه پدر به حوزه رفت. صبح‌ها تا مغرب در

مدرسه‌ی علمیه به تحصیل مشغول می‌شد و شب‌ها با خوشحالی به سوی خانه می‌دوید خود را در آغوش مادر جای می‌کرد. مادر از چشمانش نارضایتی را می‌دید. غم نگفته‌ی میرزا در قلب مادر سنگینی می‌کرد:

- این شغل آبا اجدادی‌ست یونس جان. پدرت خیرت را می‌خواهد. نکند می‌خواستی چوپان بشوی یا شاید کشاورزی که خودش برنجی برای خوردن ندارد؟ این طوری بزرگ می‌شوی، آقا می‌شوی، خدا بخواد سری توی سرها درمی‌آوری. خدا را چه دیدی، شاید شاه و وزیر مملکت را تو تعیین کردی. اگر هم نشد به خانه‌ات می‌رسی. پول کافی برای خانواده می‌آوری. حوض خانه را کاشی می‌زنی و خانه‌ی مادر را بزرگ‌تر می‌کنی. آن تلنبار را هم خراب کن، کهنگی‌اش عذابم می‌دهد مادر.

## ژنرال انگلیسی

شورش مردم قزوین بالا گرفته بود. همه با اسلحه علیه محمدشاه قاجار می‌جنگیدند. میرزا کوچک‌خان با قشون تحت فرماندهی‌اش حکم حکومتی خود را از وزارت عالیه گرفته بود تا شورش را بخواباند. در اوج جوانی فرماندهی قشون را عهده داشت. لباس گیلکی و گالش‌هایش را هم‌چنان می‌پوشید شنل معروف و سیاهش را بر دوش می‌انداخت. چند سالی که به ارتش آمده بود ریشش را تراشیده و حالا با صورتی پرمو و کلاه نمدی سیاهی که به سر می‌گذاشت هیكلی به‌هم زده بود. اما هنوز آن‌چنان که باید در دربار و تهران جا نیفتاده بود. دربار برای حل قضیه‌ی قزوین نیازمند به یک سردار بود که تُرک نباشد.

بیرون قزوین اردو زد. پیش‌قراولان را نزدیک دیوارهای شهر گسیل داشت تا اخباری بیاورند. در چادر به میزبانی ژنرال انگلیسی پرداخت. ژنرال فارسی خوب می‌دانست و با اجازه‌ی شاه به دنبال میرزا آمده بود.

- شما جاسوس هستید ژنرال.

اولین کلام میرزا آن‌چنان ناگهانی بود که ژنرال انگلیسی چای توی گلویش پرید و به سرفه افتاد. میرزا چای را در نعلبکی ریخت. به دستور

ژنرال نگرست. در دل آرزو می کرد کاش در میان افرادش کسی مثل این آدم را داشت؛ کسی که برای بهتر زندگی کردن مردم سرزمینش فرسنگ‌ها راه را برای انجام مأموریت به جان می‌خرد. خطر مرگ و تبعید را به دوش می‌کشد و هم‌چنان از قانون و عشق به وطن و مردمش سخن می‌گوید.

- ژنرال شما به دنبال چه هستید؟

- من یک سربازم با مأموریت‌هایی که دولت متبوعم برای من مشخص کرده....

میرزا نگذاشت کلام ژنرال کامل شود:

- منظور من خودتان بودید. ژنرال شما به عنوان یک انسان به دنبال چه هستید؟ آیا دیدن شادی مردم برای شما شرف به دنبال دارد؟ آیا گرسنگان و مظلومان عالم شما را سر شوق نمی‌آورند تا برای‌شان بجنگید؟ آیا در مرام شما دنیای بهتر برای همه جا دارد؟

- باید اعتراف کنم هیچ چیز از حرف‌های‌تان نفهمیدم.

- باور ژنرال. به باور معتقدید؟ یا بهتر بگوییم قبول دارید که باور داشتن به ماموطن قدرتمند است؟

ژنرال دوست نداشت جواب سوالی را بدهد که نمی‌دانست مسیر گفتگو را قرار است به کجا برساند. اما این بار از سر اجبار به سختی از میان دندان‌هایش گفت:

- بله.

و بلافاصله خواست تا محور صحبت را به نفع و عقیده خود تغییر دهد:

- اما باید بگوئید چگونه باوری، باور در همه چیز و همه جا معنا دارد.

- در همه حال ژنرال باور منتهی به لذت است. تصور کنید به عشق

زمینی خود باور دارید. مطمئن باشید آن‌را به دست می‌آورید.

- در هندوستان به گاو و البته خدایان بسیار باور دارند. لذت آن کجاست؟

میرزا گذاشتن میز در چادر فرماندهی ممنوع بود. فقط یک صندلی چوبی برای فرمانده درون چادر بود و چند گلیم و پستی برای مراجعه کنندگان. ژنرال عادت نداشت روی زمین بنشیند. ناراحت بود از این اوضاع، از حرف میرزا حساسی جا خورد. کلاه کوچک خاکی رنگش را از سر برداشت و پپی از جیب چهار گوش کت سربازیش درآورد.

- من جاسوس نیستم.

- بنده سوال نکردم ژنرال. تغییر ژنرال.

ژنرال به میرزا خیره شده بود.

- تغییر؟

- بله، شما چگونه تغییر کردید، چطور توانستید هم پادشاه و ملکه را بالای سر داشته باشید و هم مردم مملکت‌تان را؟

- ما اسمش را تغییر نمی‌گذاریم.

میرزا با تمام حواسش به او نگاه می‌کرد. ژنرال پپیش را آتش زد. دود را بیرون داد و گفت:

- قانون، ما اسمش را قانون می‌گذاریم. طبق قانون ما انسان هستیم و باید به هر انسان دیگر احترام بگذاریم. حکومت و مردم ما با قانون زنده‌اند.

- این قانون از کجا می‌آید؟

- بریتانیا.

دو نفر از افسران میرزا بازگشته آماده گزارش بودند. میرزا عذر خواست. چادر را ترک کرد. ژنرال از میان هشتی چادر، میرزا را نظاره می‌کرد که داشت با یکی از افسران قشون صحبت می‌کرد.

- اخبار جدید خاطرتان را مکدر کرده؟

روی صندلی نشست. پا روی پا گذاشت. دفترچه‌ای از جیب در آورد و در دست گرفت. برای لحظاتی هر دو دست را روی هم گذاشت با گردنی کج به

دربار می‌رسانید. ژنرال به هوش باشید که سی نفر از سربازان انگلیسی و چهار افسر که برای آموزش قشون در اینجا هستند ضامن انجام ماموریت شمایند. امید آن دارم که جان هموطنان شما برای تان ارزشمند باشد.

بیرون چادر فرماندهی، چند اسب زین شده آماده بود. چند افسر از قشون میرزا هم آماده‌باش، کناری ایستاده بودند. میرزا از چادر بیرون زد. در آستانه‌ی خروج از چادر به سمت ژنرال برگشت:

- دنیا همیشه این طوری نمی‌ماند ژنرال.

میرزا از چادر بیرون رفت او همراه افسرانش به سمت قزوین حرکت کرد. از دور بوی فاضلاب و تعفن و گندیدگی از تمام شهر به مشام می‌رسید. در چند متری دروازه‌ی ورودی شهر درختان گردوی به آتش کشیده شده هم‌چنان در حال دود کردن بودند. کمی نزدیک‌تر برج و باروی شهر قابل مشاهده بود. دروازه‌ی چوبی و مستحکم شهر از داخل قفل بود. از سرتاسر دیوارهای دفاعی شهر می‌شد راه عبور یافت. دیوارهای خشتی مقاومتی در برابر ضربه‌ی گلوله توپ نداشتند.

دیوارهای شهر به شکل طاق‌های تودرتو طراحی شده بودند. در فاصله‌ی هرچند قدم یک طاقی ایجاد کرده بودند. این طاقی‌ها بیشتر برای در امان ماندن مسافران از باد و باران و گرمای سوزان آفتاب بود. اما نقطه‌ی کور نگهبانان به حساب می‌آمد. آنها به نزدیکی دروازه‌ی شهر رسیدند. در روشنایی مهتاب لوله‌های تفنگ به سوی ایشان نشانه رفته بود، برج و باروی شهر در تصرف مردمان شورشی قرار داشت. حاکم شهر و افراد حکومتی زیر طاق‌های آجری دروازه‌ی شهر به دار آویخته شده بودند و سازه‌های قاچاری در غل و زنجیر کنار دیواره‌ی شهر سرگردان رها بودند. میرزا با گروه همراهانش بدون رد و بدل شدن یک گلوله به دروازه شهر رسید. در کوچکی باز شد گروهی از زنان جلوی دسته‌ی سواره‌ی میرزا ظاهر

- لذتش همان است که شما هنگام دعا در پیشگاه یک تثلیث زانو می‌زنید. در پای یک تندیس چوبی و یا گچی، مگر اینکه شما به مسیح باور نداشته باشید.

ژنرال چون موجودی بی دفاع در مقابل میرزا گرفتار شده بود. با سرعت بیشتری پپ می‌کشید.

- به گمانم آنچه در بریتانیا بیشتر از قانون وجود دارد باور است. باور شما به بریتانیا شما را به اینجا رسانده.

- و این برای شما چگونه معنا پیدا می‌کند؟

- من هم برای خود تثلیثی بنا کرده‌ام، باور، ایمان و عشق. ژنرال برای چندمین بار در باتلاق نفهمیدن گرفتار می‌شد. فقط دستانش را از هم باز کرد. سعی داشت قیافه‌ی فیلسوفانه به خود بگیرد. سعی کرد با نازک کردن چشمش نشان دهد در حال تفکر است. میرزا ادامه داد:

- یادتان باشد من به جای وابستگی به یک سلطنت و یک قانون، باور به بهتر بودن و بهتر شدن را به مردم می‌دهم.

- ملت شما گرسنه‌اند. نقشه‌های شما برای شان نان نمی‌شود، فکر می‌کنید باور داشتن و این جور چیزها به چه کارشان می‌آید؟

میرزا از میان ریش و سیبیل انبوهش تبسمی کرد. در مقابل ژنرال ایستاد. ژنرال به رسم ادب به پا خاست. میرزا دستی بر شانه‌اش گذاشت لبخند به لب ادامه داد:

- از شما چیزی می‌خواهم.

ژنرال را به سمت صندلی برد تا این بار ژنرال بنشیند. به پشت او رفت با دو دست شانه هایش را گرفت.

- فردا صبح به همراه چند سرباز و خدم و حشم که در اختیاران می‌گذارم به تهران می‌روید و اخبار پیروزی و قلع و قمع مردم قزوین را به



شدند. همه‌ی آنها در چادر بودند اما سریند و چشم بند نداشتند. با دیدن چهره‌های آنها برای میرزا یقین شد که زن هستند. میرزا اسلحه و کلت روسی‌اش را که به کمر بسته بود سوی آنها پرتاب کرد. افسران نیز همین کار را کردند. میرزا از اسب به زیر آمد و فریاد زد:

– میرزا کوچک خان اینجاست تا با شما سازش کند. بگذارید تا این غائله بی‌کشتار به سر آید.

سکوتی بر فضا حکم فرما شد. در میان صدای بی‌قرار سم اسبان میرزا و افسران، دروازه باز شد. زن‌ها بدون این که به سلاح‌ها دست بزنند رفتند. چند مرد به میرزا نزدیک شدند او را در محاصره‌ی خود با احتیاط به ساختمانی بردند که سران قیام در آن جا ساکن بودند. در مسیر حرکت خانه‌های فقیرانه کوچک و کوچک‌های سنگلاخی و انبوه درختان گردو و بوته‌های خار وجود داشت. مردم زیادی برای تماشا تا سرحد کوچه‌ها و خیابان‌ها ایستاده بودند. از فرط سوءتغذیه شکمی برآمده و صورتی استخوانی داشتند. نگاه‌های التماس‌گونه آنها فریادی از نکبت درون زندگی‌شان را به گوش رهگذران می‌رساند. به یک ساختمان آجری سه طبقه که از آن محافظت می‌شد رسیدند. میرزا در هر طبقه مردان و زنانی مصمم را دید که آماده‌ی جنگ شده‌اند. در طبقه‌ی سوم اتاقی بزرگ قرار داشت. رهبران شورش ممانعتی برای حضور همگان در این جلسه نداشتند. خیلی زود درون اتاقی پر از مردان و زنانی شد که از شدت ضعف بدنی حتی توان بیان کلامی نداشتند اما به دنبال آزادی و لقمه‌ای نان جان برکف نهاده و اعلام قیام کرده بودند. بیشتر این بینوایان یا کشاورز بودند یا صنعتگر. میرزا یاد گیلان افتاد. به یاد آن شالی‌کارانی که می‌کارند و در حسرت یک وعده از برنج کاشته شده می‌سوزند. در اطراف کارخانه‌ی برنج‌کوبی ارباب جمع می‌شوند و خرده‌های برنج را برای بچه‌هاشان می‌برند. دانستن علت این قیام و شورش برایش

سهل بود اما با تمام وجود به سخنان مردم گوش داد:

– بچه‌های مان از سر گرسنگی نای بازی ندارند.

– برای چندمین سال است هر چه می‌کاریم به مالیات می‌رود.

– مردان بیش از چهل سال عمر ندارند. یا از بیماری یا گرسنگی می‌میرند.

– زن‌ها توان زاییدن ندارند. مردم قزوین از فقر شده‌اند پوست و استخوان

و بیماری.

– به خدا مرگ برای مان آرزوست.

– هر سال سه حاکم برای مان می‌گذارند و هر حاکم دوبار مالیات طلب

می‌کند.

– شده‌ایم بیچاره‌ی خوش خدمتی شازده‌ها.

– شاه شهرها را می‌فروشد، بفروشد به درک، مردمش را چرا به تراج می‌دهد.

شانه‌هایش می‌لرزید. مردمان شاکمی با دیدن اشک‌های او طاقت

نیاورده می‌گریستند. تا سحرگاه در خیابان‌های قزوین می‌چرخید. آن شب

در قزوین هیچ کس به خواب نرفت. هر کجا میرزا بود مردمان به ناله و نوحه

می‌افتادند گریستن پایانی بود بر دردهای بی‌التیام. با طلوع آفتاب میرزا به

همراه مردم از دروازه‌ی شهر بیرون زدند. به سوی اردوگاه رفتند. به دستور

میرزا آذوقه‌ی قشون بین مردم تقسیم شد. همچنین بیماران درون چادرها

رفته تا درمان شوند. ژنرال انگلیسی به همراه چند تن به سوی تهران

رفته بود. یک گرامافون و چند صفحه برای میرزا به یادگار گذاشت. سرباز

انگلیسی هدیه‌ی ژنرال را برایش آورد و گفت:

– ژنرال این‌ها را از فرانسه برای خودش خریده بود. حالا برای شماست.

در ضمن، ژنرال گفتند با این شرایط کشورتان به آسودگی نمی‌رسد، ای

کاش شما هم‌وطن ما بودید.

## ماه بانو

با تمام وجود دست و پا می‌زد تا شاید امواج یاری‌اش کنند. اما هرچه بیشتر تقلا می‌کرد دورتر می‌شد. وارث درشت‌تر از همیشه و امواج با قدرتی عظیم ضربه می‌زدند. آسمان رو به تاریکی می‌رفت سرمای هوا هر لحظه بیشتر می‌شد. به خیانت خیر اندیشیدن سخت بود. بیشتر از هر چیزی خودش را سرزنش می‌کرد. با خدا حرف می‌زد. در قلب فریاد می‌زد بگذار جهان را بهتر کنم. یاد ماه بانو افتاد. یاد آغوش گشودن‌های گاه بی‌گاهش. با تمام توان الوار را فشرد. صدای پوست و استخوان برای لحظه‌ای بلند شد. ماه بانو جیغی کوتاه زد.

- چه کار می‌کنی یونس، زن حامله رو اینطوری فشارش نمی‌دن.
  - ماه بانو، آخ ماه بانو، نمی‌دانی چه حالی دارم.
  - داریم سه نفر می‌شویم شوهرجان.
  - خدا بخواهد بیشتر هم می‌شویم.
- ماه بانو در حالی که روی کنده‌ی بریده شده‌ی درخت آلبالوی وسط حیاط خانه‌شان می‌نشست دستی روی شکم کشید. با ملایمت گفت:
- حیف نیست هم و غم‌مان را برای دوتا یا بیشتر تقسیم کنیم. باید همه را معطوف مهتا می‌کردیم.

روبه روی ایوان خانه ایستاده بود. دستی به کمر زد و با دست دیگر به خانه اشاره کرد و گفت:

- باید خانه را بزرگتر کنیم. یک طبقه‌ی دیگر اضافه می‌کنیم با چند اتاق تو در تو، برای هر کدام یک کتابخانه، یک میز تحریر.

به سوی ماهبانو رفت با احساسی از رضایت که در کلامش موج می‌زد:

- بگو ماهبانو، بگو چه می‌خواهی، هر چه بخواهی به پایت می‌ریزم.  
- یک کلبه‌ی جنگلی دور از هیاهو تا تمام روزهای سال با تو باشم. نه صدای شلیک بشنوم نه تنم بلرزد که راه رفته را می‌آیی یا نه.  
میرزا گویی تمام آمالش فرو ریخته باشد آه کشید.  
- ماهبانو.

- بگذار بگویم، حالا که وقت داری، کنارم هستی، باید سفره‌ی دل را خالی کنم. اگر با تو درد دل نگویم، می‌میرم.

- بگذار این انقلاب را سرانجام دهم، می‌شوم وردست خودت درون خانه. تو رئیس و من خدمتکار، از صبح می‌شویم و می‌روfum و تمام وقت گوش می‌شوم به حرف‌هایت.

- حالا که این انقلاب همه‌ی تو را یک جا بلعیده.  
- در گیلان انقلاب معنای دیگری دارد.  
- برای ما که شده دوری و ندیدن شما.  
میرزا برای عوض کردن حال وهوای ماهبانو گفت:

- قرار بود برای شوهر جانت کلاس انگلیسی راه بیندازی. باور کن برای رئیس یک دولت مردمی ندانستن زبان خارجه خوبیت ندارد.

- ای بابا، من چه می‌گویم شما چه در سر داری.  
این بار از بی حوصلگی ماهبانو به تنگ آمده بود. از روزی که درگیر حزب و دولت تازه شده بود ماهبانو بنای نارضایتی گذاشته بود.

صورت و دست و پاهای ماهبانو ورم داشت. موهایش را باز گذاشته بود. سینه‌های زن درشت‌تر از همیشه خودنمایی می‌کرد. پف صورتش باعث می‌شد چشمانش از همیشه کوچک‌تر باشند و لب‌هایش انگار به سختی باز و بسته می‌شدند. برای حرف زدن اول خوب نفس می‌کشید. جملات را آهسته تکرار می‌کرد. وقتی به شکمش نگاه می‌کرد، می‌خندید و کودک ناپیدا را ناز و نوازش می‌داد. میرزا چرخ‌چی به دور ماهبانو زد با شادی اطراف را نگرست. حیاط گلی خانه‌ی میرزا به بزرگی یک کاروان سرا بود. درهای خانه‌اش بیشتر به درهای چوبی امامزاده شباهت داشت با آن کلون‌های بزرگ مفرغی. خانه‌ی اصلی که در میان حیاط بود و دورتادور آن چند ساختمان قدیمی که یکی تلنبار بود، یکی انبار برنج و دیگری مخروبه‌ای که سقف آن از شدت باران فرو ریخته بود. کناره‌های دیوارها پر از گل‌های شمعدانی و هفت رنگ و محمدی بود. از وقتی ماهبانو پایش به آن خانه باز شد. تعداد گل‌ها زیاده‌تر شدند. تنها درخت خانه‌ی میرزا همان آلبالویی بود که قبلاً بریده شده بود. میرزا از قصد آن را بریده بود. مادرش عاشق شکوفه‌های درخت آلبالو بود. وقتی مُرد درخت را انداخت تا یاد مادر نیفتد؛ اما خیلی زود پشیمان شد. آرزو داشت دوباره رشد کند. هر شب رویای درخت آلبالو را در سر می‌پروراند. به سمت راست دوید. روبه‌روی ایوان خانه در کنار تلنبار قدیمی ایستاد.

- تلنبار را خراب می‌کنم و برای بچه‌ها یک حیاط بازی می‌سازیم. الاکلنگ و تاب می‌گذارم.

سمت مرکز حیاط رفت و در کنار حوض سیمانی مستطیل شکل پوشیده از خزه‌های سبز ایستاد.

- حوض وسط را باید دوباره کاشی زد. می‌دهم از مشهد بیاورند. با نقش گل و بوته، همه‌اش باید به رنگ لاجورد باشد. باید سراسر خانه بوی زندگی بدهد.

- عجب، راست گفته‌اند که زن‌ها تاب دیدن حال خوش مردان را ندارند.  
 - می‌ترسم این اوضاع کفاف قد کشیدن کودکم را ندهد.  
 میرزا کف دست‌هایش را به ران‌ها کوبید کلافه مانده بود. ماه بانو هم چنان زیر لب زمزمه کرد:  
 - آخر کدام زن حامله‌ای این قدر تنها می‌ماند و با هر صدایی تنش می‌لرزد که سایه‌ی بالاسر را خواهد داشت یا نه.  
 میرزا از کوره درفت:

- ما که هر چه زمان خدا به ما سپرده گذاشته‌ایم برای رفاه شما. ماه بانو به هق‌هق افتاد. میرزا کلافه‌تر از قبل سری تکان داد چند بار تا نزدیک حوض رفت و برگشت. سر آخر صورتش را در میان دست‌هایش گره کرد کنار ماه بانو روی دو پا نشست:  
 - به آن خدایی که می‌پرستی همه‌اش به‌خاطر تو و امثال توست. برای بهتر شدن، بهتر ماندن، آخر کجای کار من تک‌روی است. از روز اول هم می‌دانستی من نخواسته‌ام این‌گونه زندگی کنم. مگر جرم است آرزوی بهتر شدن؟

با چشمانی اشک‌آلود به میرزا نگاهی کرد دوباره بغضش ترکید. میرزا ماندنش را بی‌هوده دید، برخاست، به هنگام بیرون زدن از خانه غرولندی کرد:  
 - به راستی در راز خلقت این جنس، اشتباهی شده.  
 بیرون حیاط پیشانی را به چهارچوب در خانه نهاد. با نوک پنجه‌های گالشش پا به آن کوبید:

- زبان که نیست. مسلسل است. بی وقفه می‌زند.  
 رفتار ماه بانو را از عوارض بارداری می‌دانست. هم چنان کلافه از زیر چشم کوچه و بازار را می‌پایید. همه با احترام به میرزا، راه خود را ادامه می‌دادند. خودش را جمع و جور کرد.

## میرزا بزرگ

چهار ماه مانده بود تا میرزا کوچک به سیزده سالگی برسد. بعد از چند سال تا صبح بیداری و درس خواندن کمی قد کشیده بود. در طول این چند سال سرفه‌های مادر را می‌شنید، پیچ‌پیچ طیب با پدر را هم. مادرش سل داشت. او را از بوی مشک و عنبر می‌شناخت. همیشه پشت دست‌ها و گردن مادر بوی مشک می‌داد. میرزا بزرگ از کرمانشاه سفارش داده بود بهترین نافه‌های آهو را برای مادر بیاورند. تنها دل‌گرمی مادر خوش بو بودن بود. اما سل چیزی نبود که خانواده را نیازارد. خودش می‌گفت چیزی نیست. زود خوب می‌شود. با کمی آب زمزم حالش جا می‌آید. اگر نبود، شربت نذری امام حسین چاره‌ی کارش است. هر روز تکیده‌تر می‌شد. میرزا بزرگ خان حال نزار همسر را عذاب گناهان خود می‌دانست. شب‌ها تا صبح سرفه‌هایش خواب را از چشم همه ربوده بود.

میرزا عاشق مادر بود. تمام شب را بیدار می‌ماند. نزدیک به یک سال رنگ بالش و رختخواب ندید. زندگی بدون مادر را در توان خود نمی‌دید. برای بیداری و شب زنده‌داری هم بهانه‌ی خوبی برای پدر مهیا کرده بود.  
 - در حوزه غیر از قرآن و حدیث چیز دیگری نصیبم نمی‌شود. فرصت را غیمت دانسته جراید و اخبار را شب‌ها می‌خوانم.

آهای مردم! کمونیست‌ها هم بی‌خدایی تُخس می‌کنند. می‌گویند خدا نیست. هر چه کاشته‌اید بخورید. دنیایی دیگر وجود ندارد. آخرت را در این دنیا می‌دانند. به دنبال خدا و پیغمبر رفتن را افیون زندگان می‌خوانند. لاابالی‌گری و شراکت در خانه و خانواده را ترویج می‌دهند. لا اله الا الله، والاسفا، واغیرتا، وامصیبتا! از شما می‌پرسم؟ آیا وجود این انسان‌ها در اینجا لازم است؟

نفس‌ش به شماره افتاد، هم‌چنان در حالت مصیبت دیده خودش را تکان می‌داد. بیشتر به خود می‌پیچید و با لحنی آرام‌تر ولی عاجزانه به همراه بغضی نهفته ادامه داد.

- پروردگارا، این شیاطین را از خانه‌های ما، از دنیای ما، دور گردان و در آتش جهنم بسوزان.

ملاحسن همان شب در راه بازگشت به یونس گفت:

- میرزابزرگ اشتباه می‌کند. او که همه چیز را درباره باب و ازل نمی‌داند. همه‌ی گفتارشان را که نشنیده. شاید آنها برای اصلاح نوع بشر بیشتر از این حرف‌ها گفته‌اند. بد نبود میرزابزرگ بیشتر می‌خواند، کمی سرش را از کتب حوزه بیرون می‌آورد و دنیا را از نگاه دیگران هم می‌دید. از کجا معلوم ما اشتباه نرفته باشیم؟ میرزا هرچه دوست داشته از آنها بداند می‌داند. نه همه چیز را.

میرزا کوچک پرسید:

- چه باید بدانیم؟

- این که دنیا از برکت ظهور باب است. که از حجر به در آمده سوی صنعت و بخارات میل می‌کند. این که دوره‌ی توحید به سر آمده. اینک دوره دوره‌ی مساوات است. جهان به عمری مبتلاست؛ همان‌گونه که فصل‌ها عمری دارند و سال هم به نوزده ماه منقسم است. آری ایشان به درستی

احوال مشروطه‌خواهان را، اصول کمونیست را، حتی رساله‌های افلاطون و ارسطو را، دور از چشم پدر و حوزه از نظر گذراند. ملاحسن هوایش را داشت، برایش رساله‌های خارج از درس حوزه می‌آورد. با افکار و عقاید دیگران آشنایش می‌کرد. روزها بعد از مدرسه به کمک نجاری که کنار حمام عمومی دکان داشت می‌رفت. بدون دستمزد کار می‌کرد. مردم محل احترام خانواده‌ی میرزا را داشتند. استاد نجار بی‌ریا ریزه‌کاری‌ها و چگونگی فن نجاری را برایش تشریح می‌کرد. میرزا ساختن را دوست می‌داشت. میرزابزرگ که از جانب حوزه مأمور بود به هجوم افکار بابیان در رشت واکنش نشان دهد و تا آنجا که می‌شود از نفوذشان بکاهد. برای همین میرزابزرگ بیشتر به منبر می‌رفت.

- ابتدا گفتند او درستی به سوی امام عصر، سپس پا را فراتر نهاده گفتند خودش امام دوازدهم ماست. او تا آنجا مردم را احمق فرض کرده بود که خود را پیامبر دانست، والاسفا والاسفا، ایمان‌مان، دین‌مان، آخرت‌مان را نشانه گرفته‌اند، اصولش را از قرآن می‌داند، فروعش را از ایمان به اسلام. با این وجود...

به اینجا که رسیده بود فریاد کشید:

- پیامبر را خاتم نمی‌دانند. می‌گویند او خاتم نبیین است نه خاتم پیامبران. خارج از دین شده، چه چیزی برای ما مهم‌تر از این باید باشد. که عده‌ای کافر بخواهند اصول دین ما را زیر سوال ببرند؟ به خداوندی خدا اگر در مقامی بودم که می‌توانستم حکم قتل این کافران را صادر می‌کردم. لختی درنگ نمی‌کردم که از نان شب واجب‌تر ساقط کردن این قوم است. سپس کاغذی از جیب درآورد و با نگاهی به آن، نیم‌تنه‌ی بالایی را چند بار با حالت ذکر مصیبت تکان داد.

- نکته‌ی دیگر هم غائله‌ی کمونیست‌هاست، شده‌اند قاتل جان جوانان.

کردن هم و هم داشت.

همان روز مادرش نیز با سرفه‌های زیاد جان باخت. در تنهائی. آن قدر خون بالا آورده بود که بستر سفیدش به رنگ سرخ درآمد. مادر خودش را تا ایوان کشیده بود. رد خون تا لبه ایوان روی ستون چوبی لبه شاه‌نشین که درست روبه‌روی درب اصلی بود ماسیده بود. درخت آلبالو درست مقابل این اتاق قرار داشت. همه چیز این ماجراها تلخ بود. تنها جای خوشحالی برای میرزا این بود که مادر و پدرش از مرگ یکدیگر بی‌خبر بودند. غم عشق را در زمان مرگ با خود حمل نمی‌کردند. علی‌رغم خواست و گریه‌های جگرسوز میرزا یونس، میرزا بزرگ را در صحن حرم دفن کردند و مادرش را در قبرستان عمومی.

شیشه‌های مُشک مادر برایش به یادگار مانده بود و خانه‌ی پدری به ارث. بزرگ‌ترین خانه‌ی محله برای پسرکی تنها که حالا تنها بازی او شیشه‌های عطر بود. تنهائی، تنها درد میرزا شد. حتی ملاحسن هم دیگر به دیدارش نیامد. بیشتر به نجاری می‌رفت و مردم کوچک و بازار را بیشتر می‌دید. فصل جدیدی که در زندگیش شروع شده بود را با آغوشی باز پذیرفت. طولی نکشید صدایش دورگه شد و تبحرش در امور دینی از پدرش فراتر می‌رفت. روزگارش را یا در حوزه می‌گذراند یا در نجاری. استاد نجار او را استاد یونس صدا می‌زد.

همه چیز را ارتقاء داده‌اند. اگر در ممالک جهان زنان پا به پای مردان در جنبشند و بشر را تکاپوی حاضر فرا گرفته، تنها از برکت ظهور آن حضرت است. دیانت و خدایپرستی و هر چه علوم است به عصر او خاتمه است. راه نجات‌مان همین است یونس جان.

ملاحسن از کمر خم شده بود. بازوان او را در مشتش داشت، رو در روی یکدیگر، ملا لیکندی از سر رضایت تحویل داد، یونس پرسید:

– این‌ها که این قدر کاملند پس چرا اصل اول مرامشان پذیرش مسلمانی است؟

ملاحسن راست ایستاد و در جستجوی جواب درآمد که یونس به راهش ادامه داد و گفت:

– در همان رساله که پیشتر از خودت گرفتم. آن ملای گلپایگانی، اصل اول مرامشان را مسلمانی می‌دانست.

یونس به چهارده سالگی رسید. پدرش برای نماز ظهر و موعظه‌ی روز عید قربان در راه مسجد گرفتار چند ازلی تازه کمونیست شده افتاد. با نوزده ضربه چاقو از پا درآمد. جسد بی‌جان را زیر پایه‌های پل رها کردند. همان روز میرزا به خاطر افکار خارجش در حوزه توبیخ شد. از همیشه دیرتر مرخصش کردند. برای دیدن ملاحسن از حیاط پشت خواهرامام به درون بازارچه عتیقه‌بازان رفت از آنجا به پل زرچوب. از هر که سراغ ملاحسن را گرفت بی‌فایده بود. ساعت از همیشه دیرتر بود. با این وجود تصمیم گرفت کل منطقه را دور بزند و از راه دورتر به خانه برود. نیمه‌های راه آشوبی در دلش به پا شد. پس تمام راه مانده تا خانه را بی‌وقفه و پرسرعت دوید. در وقت عبور از روی پل رودبارتان که تازه در حال تعمیر بود تعادلش را از دست داد و به درون رودخانه سقوط کرد. باقردایی همان روز برای کولی‌گیری به رودخانه رفته بود. نجاتش داد. از آن روز به بعد میرزا از آب می‌ترسید، از شنا

## احمد پسر حسن

- کفر نباشد اما به گمانم من نشان بشدم. خدا بخواهد مقبول شوم. اما قبل از رفتن باید خوابی که دیشب بدیدم و دستوری که به گردنم نهادند بگویم. همه می‌دانید قبلاً هم بگفتم خدا کمالاتی به من داده. خواب می‌بینم و راه تعبیرش گویی در دلم روشنائی می‌زند. بر تختی پوشیده از پرهای پرندگان، بی‌وزنی مرا گرفته بود. صدای فرشتگان که آواز می‌خواندند در روحم طنین داشت. چون بادی از بالای کوهها می‌گذشتم. آواز فرشتگان می‌خواندند: دنیا را ببین و کوهها را و مردمان و رودخانه‌ها را. شور ماندن بین و درختان بالابند را و گرازان و پرندگان زمین را، احساس کن وارث نرمی که بر صورت تو بنشسته. همه این خوشی‌ها را بدان از کجاست. آری دنیا را چهارسو گذاشته‌اند که هر کدام دریست به فردوس، آواز فرشتگان مرا بگفتند: ارباب دشت بزرگ روزی طی الارض بکردند با چهارپائی، اول قدم و دومش که در ایران نبود اما سومی بر رودبار بنشست. آن‌جای را نشانم دادند. کوهی بود که به شهر اندر می‌شدی سوی راست تو بود. درختان زیتون پر بودند. انگار بزرگ‌تر از این باغ در رودبار نبوده باشد. همان‌جا وسط درخت‌ها به اندازه پای چهارپای ارباب زمین فرو نشسته بود. کمتر از یک دست از انگشت تا به شانه، من دست بکردم داخل جای پا و اندکی از خاک

درون آن بخوردم. براران این خواب من بود خروس خوان برای کدخدا گفتم او این قدمگاه را قبلاً دیده است. می‌گفت زمین حمیدسبزه کار است. او را خواهش بکردم با ما همسفر نشود. قدمگاهی بسازد که بعد از این آفت و بی‌محصولی را از سر این مردمان بردارد. کدخدا گفت: زمین مردم حق ندارد دخل و تصرف کردن. حالا براران که اینجائید حمید کدام‌تان است؟ بیا جلو، این خاک زرگونی‌ست که آشیخ عبدالصمد مرا بداد تا کل گیلان نجات دهم ذره‌ای مال تو و زمین مال من و من زمین بدهم به کدخدا که قدم‌گاهی بسازد. چی؟ اما ندارد. این حکم خداوند است. شما ملتی را می‌خواهید اسیر و عبیر بکنید برای چهار تا دانه خال زیتون. چرا؟ چرا هم ندارد.

## میر جلال، شیرالله، خیبرخان، میرزا

- این نامه از تهران آمده. خواسته اند تسلیم شویم و گیلان را واگذاریم.
- میر جلال در دفتر کمیسیون دولت مردمی گیلان در ساختمان اصلی حزب خبر از این واقعه می‌داد. در همان حال سمت نقشه گیلان رفت. فانوس‌های دیواری روشن بودند. نقشه گیلان و اطراف آن با سوزن و چند نقطه علامت‌گذاری شده بود به وضوح دیده می‌شد:
- اما این نامه با عمل کرد آقایان تفاوت دارد، از آستارا و تالش خبر رسیده از آنجا قصد نفوذ دارند.
- شاید بشود با طهران معامله کرد.
- این را خیبرخان که پشت میز رو به روی شیرالله نشسته بود گفت، شیرالله از نقشه رو گرفت و رو به او گفت:
- با این جماعت خیبر؟ اینا به کدام وعده‌شون عمل کردند که حالا به وساطت و جان من جان تو و چاکرم مخلصم کنار بیان؟
- این یکی فرق دارد شیرالله، طرف قلدرتر از این حرفاست، دولت تو مشتش است، قسم خورده همه را یا می‌کشد یا...
- این چه حرفیه خیبرخان، ورزاهای من هم اگر روس و انگلیس با آنها می‌ساختن الان سلسله‌ی خودشون رو داشتن.



ما مستحکم‌تر است و قشون ما با عشق به اعتقاد و باورشان می‌جنگند. بی‌شک پیروزی از آن ماست. آن‌چنان باشید که امروز آخرین روز است و تا آزادی تنها یک وعده‌ی دیگر مانده. بگذارید برای تسخیر ما بیایند؛ اما باید بدانند اگر سرزمین ما به فتح آمد. ایمان و حرف‌مان باقی می‌ماند.

- کل ارتش قاجار را بسیج کرده مردک، من با مذاکره موافقم. هنوز از توان ما خبر ندارند. می‌ترسند. باید امتیاز بگیریم.

- نه خیبر، امروز از زیر بار جنگ شانه خالی کنیم قافیه را باخته‌ایم. هرچند با هم‌وطن جنگیدن طعمش تلخ است.

- قبل از اینکه در این میانه تئهاتر شویم باید دست به کاری زد.

خیبر از روی صندلی برخاست با دست میرزا را نشانه گرفت.

- نگو که تمام این کارها از سر عشق و باور به این چیزها بوده؟

میرجلال در حالی که عینکش را به چشم می‌گذاشت با تندی و تلخی گفت:

- خیبرخان ...

قبل از ادامه‌ی کلامش، خیبر ادامه داد:

- آخر کدام احمقی مشروطه را از روی عشق به مشتی گاو دیکته می‌کند.

نفسی به تندی کشید و با اشاره‌ی دست از دیگران خواست چیزی نگویند و ادامه داد:

- ببین میرزا این بهترین فرصت است. از شان حاکمیت گیلان را طلب می‌کنیم. اصل و نسب می‌گیریم. دبدبه و کبکبه‌ی خودمان را راه می‌اندازیم.

سکوتی بر مجلس گفت‌وگویشان حکم‌فرما شد. خیبرخان دوباره بر صندلی نشست و این بار با لحنی ملتمسانه ادامه داد:

- تورا به خدا بگذار از سر این همه بدبختی به نوایی برسیم.

- این یکی فرق داره میرجلال فکر کن، شیرالله تو بشش بگو.

- همین که پیغام و نامه فرستادند یعنی ترس دارن خیبرخان.

- روس‌ها هم هستند، می‌توانیم با آنها متحد شویم.

شیرالله از پیشنهاد میرجلال خوشش آمد. روی صندلی جابه‌جا شد رو به میرزا شد انگار در رأس مثلثی نشسته بود که در دوسویش میرزا بود و خیبر.

- میرزا، به انگلیسی‌ها نامه بنویس، تو با یک ژنرال انگلیسی دوستی داری، شک ندارم اجابت دولت انگلیس را برامون می‌گیره.

میرزا قلم به دندان داشت چشم از صفحه میز بر نمی‌داشت خیبر تاب سکوت میرزا را نداشت از کوره در رفت. فریاد زد:

- آقایان من می‌گویم طرف قلدرتر از این حرف‌هاست، تمام قشون قاجار را دارد. هیچ شازده و وزیر یی تخم حرف زدن روی حرفش را ندارد.

میرزا الان وقت جنگ نیست.

میرزا که در سکوت فقط گوش می‌کرد با دستش روی میز ضرب گرفت ناگهان روی میز کوبید. بلند شد. قدم برداشت قلم را از دهانش بیرون آورد با دقت در قلمدان سرمه‌ای گذاشت. دوات و کاغذهای روی میز را مرتب کرد. رو به مردانش کرد:

- با قلدری و تو بمیری من بمیرم مملکت مملکت نمی‌شود آقایان، با کنار روس و انگلیس بودن هم چیزی نصیب مردم نمی‌شود. حکومت

مردمی با این خیالات ممکن نیست. ما به رجال توانمند نیازمندیم و به اتحاد. حالا که جماعت لک با گیلکان یکی شده‌اند. ان‌شالله تمام ایران

یکی می‌شود. آن‌موقع حکومت می‌شود همان که ما برایش جان برکف دست گذاشته‌ایم. آن وقت دیگر زبان، زبان منطق می‌شود. مذاکره؟ بله

خیبرخان، زبان منطق هم زمان خودش را می‌طلبد. اما حالا که زبان منطق در این مُلک جایی ندارد می‌جنگیم. زمین بازی در اختیار ماست. قلاع

میرزا دست دراز کرد. دست مشت شده‌ی خیبر را درون مشتش جای داد.  
 - با من و در کنار من بجنگ.  
 خیبر خان که بغضی در میانه‌ی گلویش حرف‌هایش را مسدود می‌کرد.  
 تنها سری تکان داد و از اتاق بیرون زد. در را هم محکم کوبید. شیرالله فدایی  
 دستش را درون موها فرو برد:  
 - این طور نمی‌شه میرزا، اگر خیبر رو از دست بدیم. باختمون حتمیه.  
 میرجلال سمت پنجره رفت. پرده را کنار زد. به خیابان نظر انداخت:  
 - نه شیرالله، خیلی مردی می‌خواهد ما را از میدان به در کردن.

## میرزا کوچک خان

آسمان سیاه بود و وارش تندتر می‌شد. بر دریا امواج خروشان بودند. خشکی دور بود. دستانش به آخرین توان خود می‌رسید. قدرت موج‌ها الوار را بالا و پایین می‌دادند. هوا و آب بدن میرزا را کرخت کرده بود. انگشتان پایش را احساس نمی‌کرد. دوست داشت بخوابد. همیشه قبل از خوابیدن به رویاهایش می‌پرداخت و در همان حالت می‌خوابید. در رویاهایش مملکت پر از رجال توانمند بود. مجلس و وزرا به خدمت خلق کمر بسته، نه از روس خبری بود و نه ردپای انگلیسی دیده می‌شد. میرزا با اسب در خیابان‌ها می‌رفت. بدون این که سلاح حمل کند. بازاریان در فعالیت بودند، نوجوانان و جوانان در مدارس و کارگاه‌ها مشغول کار بودند. هیچ کس را گله‌مند از دنیا نمی‌دید. دیگر کسی تازیانه‌ی ارباب را تحمل نمی‌کرد. میرزا با خوشحالی به خانه می‌رسید. بین راه هیچ گدا و بیچاره‌ای ندیده بود. مهتا در خانه را برایش باز می‌کرد. مهتایش را بزرگ می‌دید. مهرویه در حیاط مشغول بازی بود. گیلان تازه سه سالش شده بود. ماه بانو از روی ایوان چوبی خانه به میرزا لبخند می‌زد. تلنبار قدیمی را خراب کرده و برای بچه‌ها جای بازی ساخته بودند. یک سرسره، تاب و الاکلنگ. حوض وسط حیاط خزه نداشت. با کاشی‌های لاجوردی ترمیم شده بود. طبقه‌ی دوم خانه

کامل شده بود بچه‌ها هرکدام اتاق داشتند. میرزا دور حوض می‌چرخید با دخترانش بازی می‌کرد. می‌خندیدند. ماهبانو با سینی چای و نان کشتا و نان حلوایی و شیرینی کاکا و چند کاسه‌ی کوچک برنجک به حیاط می‌آمد. دیگر مثل همیشه آسمان ابری نبود. آفتاب ملایم به همراه نسیم خنکی حیاط را پر کرده بود. درخت آلبالوی جدیدی از ریشه‌های درخت قدیمی جان گرفته بود. حالا شکوفه‌های سفید داشت. میرزا انقلابش را به انجام رسانده بود. ایران جولان می‌داد.

## ماهبانو

میرزا سوزن گرامافون را دوباره به ابتدای آهنگ برگرداند. دستان ماهبانو را گرفت. با نوای ویولن شروع به چرخش کرد. مهتا هیجان‌زده به پدر نگاه می‌کرد. ماهبانو در آغوش ایستاده‌ی میرزا جا خوش کرد و پیشانی‌اش روی گلوی شوهر ماند. با هم دور ترنج فرش اتاق می‌چرخیدند. مهتا می‌خندید. میرزا هرازگاهی چشمکی به دخترک کوچک سه ساله‌اش می‌زد و لبخندی که از میان آن ریش انبوهش پدیدار می‌شد. مهتا بیشتر ذوق می‌کرد. بوسه‌ای بر فرق سر همسر زد و گفت:

- من برای شادی کودکان این ملک بوی باروت می‌دهم و گرنه من میرزازاده را چه به تفنگ و قشون کشی. می‌نشینم درون مکتب مشق می‌گویم و خلاص. راه بیداری را دیکته می‌کنم. اما ماهبانو جانم، زبان منطبق به خورد سنگی که نخواهد خودش با میل خودش خرد شود نیاید. باید پتک بر سرش کوبید. زبان زور باید، تا تهران نشینان گوش به گفته‌های ما بدهند. هر چه فریاد زدیم نشنیدند، گفتند ما گوش نداریم فقط زبانیم، شما بشنوید. حالا می‌رویم تا زبان‌شان را ببریم. اگر کر بودند بگذار لال هم بشوند.

نوای ویولن به پایان رسید و دوباره صدای باران به گوش می‌آمد.

ماهبانو نمی‌خواست از آغوش میرزا بیرون برود. صدای شیهه‌ی چند اسب در حیاط شنیده می‌شد. کمی بعد صدای خیبیرخان آمد. میرزا را صدا زد. وقت بازدید قشون دشمن بود. خان با لبخندی ماهبانو را از خود جدا کرد. مهتا را در آغوش کشید و بوسید. ماهبانو را هم. مهرویه درون نانو به خواب رفته بود. میرزا به سمت حیاط خانه روانه شد. سوار بر اسب، قبل از خروج، افسار اسبش را کشید برای لحظه‌ای به خانه‌اش نگریست. روزگاری را که در این ملک سپری کرده بود به یاد آورد. انگار تمام شادیش را درون این خانه جا گذاشته بود.

## احمد پسر حسن

چه بسیار مردمان که گرد احمد پسر حسن با آن کوپال خمیده‌اش و صورت چروکیده‌ش جمع آمده بودند. پیر و جوان بیش از سه هزار مسلمان در ساحل سوی مغرب شدند. نماز کردند و خاک درون کیسه را به بادهای ساحلی سپردند. ●

شروع: بندرعباس / آبان ۱۳۹۶

به انجام رسیده: بندرعباس / شهریور ۱۳۹۹



نشر مهـری

منتشر کرده است:

### داستانِ فارسی

#### رمان

- تن تنهایی • شهریار مندنی پور
- سلاخ • زکریا هاشمی
- یک تراژدی • قاضی ربیحاوی
- لبخند مریم • قاضی ربیحاوی
- پسران عشق • قاضی ربیحاوی
- سیزدهمین فلامینگو • لیلا امانی
- مردم رنج (در شش جلد) • مرتضی فخری
- انجیل میرزا • محسن زهتابی
- در ساحل پانزدهم سپتامبر • ناهید کبیری
- در چنبرِ روایت • مجید دانش آراسته
- جزیره نفرین شده • مهدی رحمانیان حقیقی
- نقطه امن • ایوب چاوران
- هوم • لیلا میرباقری؛ تصویرگر: گلی اصفهانی
- شکار • زکریا هاشمی
- طوطی • زکریا هاشمی
- رنج مدام زیستن • رضا بهرام پور
- عیار • زکریا هاشمی
- سن خوزه شهر پرتقال‌های سرگردان • لیلا امانی
- راهنمای جامع جنگل بوق • رضا جعفری
- من، منصور و آلبرت • فرخنده حاجی زاده
- ماه طلعت • ژیلآ آقارفعی
- دمپایی‌های سفید • ناهید پیلوار

ناوه کش • حامد نیک اختر  
درچنگ • شهرام رحیمیان  
تربیت کننده سگ ماهی • احمد آرام  
ناسراندازان • ماه دوران معیری  
زندگی در تابوت های شرقی • پژار ملکی  
موش ها بال ندارند • آرش خوش صفا  
انجل لیدیز • خسرو دوامی  
سال های سربی بی پایان • علیرضا اکبری  
پسر عربی • مرتضی کربلایی لو  
همه ما شریک جرم هستیم • حمید حامد  
همه چیز درست بود و به اندازه • سپیده محمودی دانالو  
گنبد های قرمز دوست داشتی • فاطمه کلانتری (صحرا)  
تهران در آغوش برلین • فرزانه سید سعیدی  
رویای ایرانی • انوشه منادی  
آخ • فاطمه میر عبداللهی  
زیر درخت دابلین • پرهام مطبوع  
عقرب کشی (ماه پیشانی) • شهریار مندنی پور  
مادیان سرکش • مزده شبان  
انتقام با احترام گرفته شد • امین کاظمی  
شروه • ماندانا انصاری  
اهالی خانه پدری • علی اصغر راشدان  
حضور در مجلس ختم خود • علی اصغر راشدان  
تادانو • محمدرضا سالاری  
ویرانگران • رضا اغنمی  
طلا • بهار بهزاد  
دندان هار یک روایت آشفته • مظاهر شهامت  
دوار • میثم علیپور  
آن سوی چهره ها • رضا اغنمی  
لیشا • فرزانه حوری  
بوته های تمشک (والش کله) • محمد خوش ذوق

سندروم اولیس • رعنا سلیمانی  
پیش از تردید • فهیمه فرسایی  
مریم مجدلیه • حسین دولت آبادی  
توکای آبی • حامد اسماعیلیون  
شب جمعه ایرانی • جواد پویان  
آنها دیگر از آن ایستگاه نگذشته اند • مهدی مرعشی  
خانه بان • مریم دهخداپی  
گدار (در سه جلد) • حسین دولت آبادی  
ما بچه های خوب امیریه • علیرضا نوری زاده  
چشم باز و گوش باز • زکریا هاشمی  
اورویروس • سپیده زمانی  
کبودان • حسین دولت آبادی  
خون اژدها • حسین دولت آبادی  
مرداب • رضا اغنمی  
باد سرخ • حسین دولت آبادی  
چوبین در • حسین دولت آبادی  
ایستگاه باستیل • حسین دولت آبادی

#### داستان بلند

در چنبر روایت • مجید دانش آراسته  
دو گانه زنی که خوابش نمی برد • آزاده دواچی  
ماه تا چاه • حسین آتش پرور  
خانه پدری • علی اصغر راشدان  
پنج زن • محمد عبدی  
دهان شدگی • بهناز باقری

#### مجموعه داستان کوتاه

پس کی هوا روشن می شود؟ • گردآورنده: خلیل نیک پور  
آب رشک • شهره یوسفی  
بدون مجوز • مهتاب قربانی  
سوّمین نشانه • الهام امانی

پاچراغ • علی اصغر راشدان  
 خانه غزل خانم • علی اصغر راشدان  
 و ناگهان پلنگ گفت زن و داستان‌های دیگر • عزت گوشه‌گیر  
 از باران گیلان • کیهان خانجانی  
 سودابه در آتش • خورشید رشاد  
 عقربه‌های هرز • معصومه محمدی (شهرزاد)، زینب زمانی‌زاده  
 یکی هست یکی نیست • سعیده زادحوش  
 برهنه و برهنم • محمد عالی محمدی  
 یک وقتی یک جایی • پریسا عطاری  
 غوزک پلاتینی • مصطفی عزیزی  
 شکوفه‌های گریان • رضا اغنمی  
 صفر بهتر از هیچ است • علی اصغر غفوری  
 از درون گذشته • فریدون نجفی  
 هوس ماهی سفید در مرداب • بهار بهروزگهر  
 حضرنامه ابرقو • رسول نفیسی؛ تصویرگر: بابک گرمچی  
 داستان‌های سوسمارنشان • گردآورنده: رضیه انصاری  
 انصراف از نقره‌شویی • آرش تهرانی  
 جزیره‌ای‌ها • نازی عظیمیا  
 حجم ناتمام عشق • ترانه مومنی  
 خب، یک چیزی بگوید! • خلیل نیک‌پور  
 حسن‌آباد • حمید فلاحی  
 نیلاپرتوی • مهسا عباسی  
 روزچهل و یکم • هلیا حمزه  
 مردگان سرزمین یخ‌زده • بهار بهروزگهر  
 در من زنی زندگی می‌کند • مژده شبان  
 الفبای گورکن‌ها • هادی کیکاووسی  
 هلنا گذاشت و رفت • سانانیکه یوس  
 آن زن بی‌آنکه بخواهد گفت خداحافظ و دختری بنام بی‌بی بوتول دزفولی •  
 عزت گوشه‌گیر  
 روزی روزگاری رشت • مهکامه رحیم‌زاده

ریچارد براتیگان در تهران • حامد احمدی  
 کافه در خاورمیانه • سعید منافی  
 اشک‌های نازی • رضا اغنمی  
 سیندرلا بعد از نیمه شب • فرزانه گلچین

### ادبیات ترجمه

#### رمان

اولین روزهای جهان • سالم خلفانی؛ مترجم: حسین تهرانی  
 تشنگی • املی نوتومب؛ مترجم: بابک بیات  
 مرا عاشق بنامید • علی المقری؛ مترجم: حیدر ساعدی  
 تحقیق کوچکی درباره الیزه و یازده داستان دیگر • مانون اُپهوف؛ مترجم:  
 فروغ تمیمی  
 روزنگاری سوگ • رولان بارت؛ مترجم: مهدی مرعشی  
 کولی‌ها هم عاشق می‌شوند • واسینی الأعرج؛ مترجم: سید حمیدرضا مهاجرانی  
 زینت • نوال السعداوی؛ مترجم: سید حمیدرضا مهاجرانی  
 گربه‌های پرنده • احمد خلفانی  
 زن نامی ندارد • دویگو آسنا؛ مترجم: یاسمن پوری  
 بازگشت روح آب • پپه تلا، مترجم: مهدی خاکی  
 افسونگر، ناباکوف و شادی • لیلی اعظم زنگنه، مترجم: رضا پور اسماعیل  
 خانه سیاهان • محمد حیایوی، مترجم: علی حسین‌نژاد  
 سرای شابندر • محمد حیایوی، مترجم: غسان حمدان  
 پرنده شب • اینگه بورک بایر، مترجم: گلناز غبرایی  
 حرامزاده استانبولی • الیف شافاک، مترجم: گلناز غبرایی  
 گوآپا • سلیم حداد، مترجم: فرزاد کوهسار  
 سودایی • جی ام. کوتسی، مترجم: محسن مینوخرد  
 مجازات غزه • گیدئون لوی، مترجم: فرهاد مهدوی

#### داستان بلند

آلتس‌لند • دورته هانس، مترجم: گلناز غبرایی  
 زن تخم مرغی • لیندا. دی. کربنو، مترجم: میم. دمام



MEHRI PUBLICATION

Novel \* 84

**Mirzas Bible**

**Mohsen Zehtabi**

British Library Cataloguing Publication Data:  
A catalogue record for this book is available from  
the British Library | ISBN: 978-1-915029-16-4|  
[Second Published Spring 2022] 142 Pages|  
[Printed in the United Kingdom]

[Book & Cover Design: Mehri Studio]

Copyright © Mohsen Zehtabi, 2022.  
© Mehri Publication Ltd, 2022, London.  
All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or  
transmitted in any form or by any means,  
electronic or mechanical, including  
photocopying and recording, or  
in any information storage or  
retrieval system without the  
prior written permission  
of Mehri Publication.



www.mehripublication.com  
info@mehripublication.com



سفرنامه

گذرگاه اصفهان • مایته کارسنبرخ؛ مترجم: م. نیکوفر

شعر

حماسه شیخ بدرالدین سیمائون • ناظم حکمت؛ مترجم: هاشم خسروشاهی  
بی‌آنکه از چشم‌هایم بخوانی (شعرهای اروتیک چپ) (دوزبانه: آلمانی و  
فارسی) • آنا ماریا روداس؛ مترجم: علی اصغر فرداد  
بوسه آسمانی (دوزبانه: فارسی و انگلیسی) • کرولاین مری کلیفلد؛ مترجم:  
سپیده زمانی

در صدای تو می‌دانی چیست؟ • جمال ثریا؛ مترجم: بهرنگ قاسمی  
پرواز ایکاروس (دوزبانه: آلمانی و فارسی) • هلیده دومین؛ مترجم: علی اصغر  
فرداد

آوازه‌های زیباییات • شاعر: ماریو مرسیه؛ مترجم: هدی سجادی

جستار

نظریه مفاهیم واقعی • جمشید شیخ لارآبادی  
سوراخ فلسفه • حسام‌الدین توکلی  
از کتاب‌ها و ترانه‌ها • فرشته مولوی  
یک تصویر ارگانیک از یک نمونه • تام تِر  
مرثیه‌ای برای شکسپیر • شهرز رشید  
دفترهای دوکا • شهرز رشید

یاد

هجراتی • فرخنده حاجی‌زاده

طنز فارسی

لبخند از پشت سیم‌خاردار (داستانک‌های علیرضا رضایی) • به‌کوشش: هوشنگ  
اسدی

ادبیات کلاسیک

«قصه سنجان» داستان قرار به‌دینان بی‌قرار در هند • مهدی مرعشی  
رساله یک کلمه (میرزا یوسف مستشارالدوله) • به‌کوشش باقر مؤمنی



# **Mirzas Bible**

**Mohsen Zehtabi**

[www.mehripublication.com](http://www.mehripublication.com)

اناجیل را کسانی نگاشتند تا شرحی باشد بر روزگار عیسی، قدم‌هایش، آرزوهایش، نزدیکانش، یارانش، تاریخش، این که چه شد و چگونه شد. شاید عیسی آنی نبوده که در اناجیل گفته‌اند. این انجیل را هم من نوشته‌ام از میرزا، قدم‌هایش، آرزوهایش، نزدیکانش، یارانش، تاریخش، این که چه شد و چگونه شد. شاید میرزا اینگونه که انجیل من روایت می‌کند بوده است.



[www.mehripublishing.com](http://www.mehripublishing.com)